

دانلود کتاب



یکی بود یکی نبود

نویسنده : محمدعلی جمال زاده

يکي بود يکي نبود



سيد محمد علي جمالزاده

محمدعلی جمال زاده

یکی بود یکی نبود

۱۳۲۰

محمدعلی جمال زاده در سال ۱۳۰۹ هجری قمری در اصفهان به دنیا آمد. از دوازده سالگی به بیروت و سپس به فرانسه و سوئیس رفت و دیپلم علم حقوق خود را در فرانسه دریافت کرد. او که در هفدهم آبان ۱۳۷۶ شمسی در شهر ژنو وفات یافت، از عمر طولانی یکصد و شش ساله خود، تنها سیزده سال را در ایران گذراند. اما در تمام عمر، همواره با یاد ایران زیست. هر روز، کتاب فارسی خواند و هر چه تألیف و تحقیق کرد، به زبان فارسی بود. داستان «فارسی، شکر است»، نخستین نوشته داستانی اوست که آن را سرآغاز داستان نویسی جدید فارسی دانسته اند. برخی از آثار او از این قرار است: «آسمان و ریسمان»، «بانگ نای»، «تلخ و شیرین»، «خاطرات محمدعلی جمال زاده»، «سر و ته یه کرباس»، «قصه ما به سر رسید»، «قصه های کوتاه برای بچه های ریش دار»، «قصه نویسی کهنه و نو» و «هفت کشور».



فهرست حکایت ها

دییاجه	۴
فارسی شکر است	۱۳
رجل سیاسی	۲۱
دوستی خاله خرسه	۳۳
درد دل ملا قربانعلی	۴۱
بیله دیگ بیله چغندر	۴۹
ویلان الدوله	۵۹
کباب غاز	۶۳
مجموعه کلمات عوامانه فارسی	۷۳

سخنی با خوانندگان:

این نسخه که ویرایش دوم نشر الکترونیکی این کتاب می باشد، شامل دو بخش دییاجه و مجموعه کلمات عوامانه فارسی است که به آن افزوده شده است. این دو بخش در ویرایش پیشین موجود نیست. همچنین در صفحه آرایبی آن نیز تغییراتی ایجاد شده است.

چاپ قدیمی کتاب فقط شامل شش حکایت بوده، ولی در نشر الکترونیکی آن داستان کباب غاز نیز به آن افزوده شده. امیدوارم با خواندن حکایتهای شیرین این کتاب لحظه های شادی را در پیش داشته باشید و مورد پسند شما واقع شود.

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که تو را حلاوتی است دگر
«فرخی»

دساح

ایران امروز در جاده ادبیات از اغلب ممالک دنیا بسیار عقب است. در ممالک دیگر ادبیات به مرور زمان تنوع پیدا کرده و از پرتو همین تنوع روح تمام طبقات را در تسخیر خود آورده و هر کس را از زن و مرد و دارا و ندار، از کودک دبستانی تا پیران سالخورده را به خواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد ملت گردیده است.

اما در ایران ما بدبختانه عموماً یا از شیوه پیشینیان برون نهادن را مایه تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان است در ماده ادبیات نیز دیده می شود به این معنی که شخص نویسنده وقتی قلم در دست میگیرد نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست و اصلاً التفاتی به سایرین ندارد و حتی اشخاص بسیاری را نیز که سواد خواندن و نوشتن دارند و نوشته های ساده و بی تکلف را به خوبی می توانند بخوانند و بفهمند هیچ در مد نظر نمی گیرند و خلاصه آنکه پیرامون «دموکراسی ادبی» نمی گردد.

جای شک نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هرگونه ترقی است بسیار مایه تأسف است چه آنکه از علم و دانش بهره ای دارند و خود داخل در جاده کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و غذای روحی البته در تلاش هستند ولی گروه مردم که به قول معروف کالانعام بل هم اضل هستند اگر کسی در خیالشان نباشد و غمشان نخورد تا قیام قیامت در جهل و ذلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند.

در اغلب ممالک متمدنه هم همین گونه فکر و خیالها موجب تأسیس تعلیم عمومی اجباری شده است یعنی ارباب علم و بینش و فضل و کمال خواسته اند عوام را از مراتب علم و معرفت بهره مند نموده باشند و الا چنین نباشد و اهل فضل تصور نمایند که عاقبت خود عوام به فواید و محسنات دانش پی برده و درصدد کسب و تحصیل آن برخوانند آمد و کسی لازم نیست اوقات عزیز خود را صرف آنان نماید خدا می داند کی

به خودی خود به این فکر و خیال بیفتند چون اگر این ادعا مبنی بر حقیقتی بود تا به حال تمام ایرانی ها با سواد شده بودند و به جای آنکه به تخمین در صد نفرشان هم یک نفر با سواد نیست اقلاً ثلث یا ربع ملت ایران دارای سواد می بود در صورتی که هر کدام از ما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را می شناسیم که با آنکه هرگونه اسباب بر ایشان حاضر و مهیا بوده تا به حای درصدد بر نیامده اند که یک ماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند ولو یک کوره سواد می باشد به دست آورند.

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم ارباب قلم عموماً در موقع نوشتن دور عوام را قلم گرفته و همان پیرامون انشاهای غامض و عوام نفهم می گردند در صورتی که در کلیه مملکت های متمدن که سر رشته ترقی را به دست آورده اند انشای ساده و بی تکلف عوام فهم روی سایر انشاها را گرفته و با آنکه اهالی آن ممالک عموماً مدرسه دیده و با سوادند و در فهم انشای مشکل نیز چندان عاجز و درمانده نیستند باز انشای ساده ممدوح است و نویسندگان همواره کوشش می کنند که هر چه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله به لباس ادبی درآورده و با نکات صنعتی آراسته به روی کاغذ آورند و حتی علمای بزرگ هم سعی دارند که کتابها و نوشته های خود را تا اندازه مقدور به زبان ساده بنویسند و علاوه بر آن خیلی از آنها برای فهماندن مطالب علنی حقایق را به لباس حکایت در می آورند. مثلاً فلاماریون عالم منجم مشهور فرانسوی که یکی از مشهورترین علمای عصر حاضر است خیلی از مسائل مهم هیئت و نجوم و ریاضیات را به لباس رومان و حکایت درآورده و آن رومان ها حالا به اغلب زبانها ترجمه شده و دنیایی را مستفیض و بهره مند داشته است در صورتی که اگر می خواست فقط علما و فضلاء همسر خود را طرف خطاب قرار دهد معلوم است وقتش کمتر صرف می شد ولی صدایش تنها به گوش عده معدودی از علما که مخصوصاً به هیئت و نجوم تعلق خاطری دارند می رسید در صورتی که امروز صدایش در دنیا پیچیده و روان کرورها بنی نوع آدم را از آشنایی به اسرار طبیعت و درک حسن بی مانند آفرینش لذت می بخشد.

انسان در وهله اول که عطف توجه به ادبیات کنونی فرنگستان می کند ممکن است وفور رومان را که امروز رکن اعظم ادبیات فرنگستان را تشکیل می دهد حمل به آن نماید که ادبیات فرنگستان دوچار خرابی و نقصان است در صورتی که بدون شک در هیچ زمان و در هیچ کجای دنیا ترقی ادبیات به درجه عهد کنونی فرنگستان نبوده است و یک نظر سطحی به زندگانی مردم فرنگستان که کتاب هم مثل کارد و چنگال و جوراب و دستمال تقریباً از لوازم حیاتیشان شده کافی است که این مطلب را ثابت نماید و البته عمده جهت این مسئله هم افتادن انشا است در جاده رومان و حکایت.

رومان علاوه بر منافع مذکور فواید مهم دیگری هم دارد: اولاً در حقیقت مدرسه ایست برای آنهایی که زحمت روزانه که برای کسب آب و نان لازم است نه وقت و فرصت آن را به آنها می دهد که به مدرسه ای رفته و تکمیل معلومات نموده چیزی از عوالم معنوی که هر روز در ترقی است کسب نمایند و نه دماغ و مجال آن را که کتابهای علمی و فلسفی را شب پیش خود خوانده و از این راه کسب معرفتی نمایند در صورتی که رومان با زبانی شیرین و شیوه ای جذاب و لذت بخش که دماغ و جان را تازه و ایجاد فرح و نشاط می نماید به ما خیلی معلومات لازم و مفید می آموزد چه تاریخی چه علمی و چه فلسفی و اخلاقی و علاوه بر آن طبقات یک ملتی را که به حکم اختلاف شغل و کار و معاشرت خیلی از چگونگی احوالات و خیالات و حتی از جزئیات نشست و برخاست یکدیگر بیخبرند از حال یکدیگر خبردار و به هم نزدیک می نماید چنان که مثلاً شهری نمی داند که در دهات چگونه عروس به خانه داماد می رود و دهاتی نمی داند که در شهر زنهار روز خود را چگونه به شب می رسانند و حتی فقرای شهری از کار و بار اغنیا و اعیان همان شهر و برعکس متمولین و بزرگان از روزگار و زندگانی زیردستان و خدمه خود بی اطلاعند و در ایران خودمان حتی شهرهای بزرگ از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر چیزی به گوششان نرسیده و مثلاً در قوچان شاید ندانند که در طهران عید قربان چگونه می گذرد و قس علیهذا. رومان دسته های مختلفه یک ملتی را از یکدیگر آگاه و به هم آشنا می نماید: شهری را با دهاتی نوکر باب را با کاسب، کرد را با بلوچ، قشقایی را با گیلک، متشرع را با صوفی، صوفی را با زردشتی، زرتشتی را با بابی، طلبه را با زروخانه کار و دیوانی را با بازاری به یکدیگر نزدیک نموده و هزارها مابینت و خلاف تعصب آمیز را که از جهل و نادانی و عدم آشنایی به همدیگر به میان می آید رفع و زایل می نماید. و هم برای کسانی که می خواهند از حال اجتماعی و داخلی و روحی سایر ملل و ممالک با خبر بوده و وقوفی به هم رسانند و نمی خواهند به خواندن کتاب های تاریخ که تنها حیات سیاسی و نظامی یک ملک و ملتی را آن را هم به طور ناقص و غیر کافی نشان می دهد قانع شوند هیچ راهی بهتر و راسختر از خواندن رومانهای راجع به آن ملت و مملکت نیست چنانکه امروز مثلاً فلان خان کرد که در دامنه فلان کوه در ناف کردستان سکنی دارد به وسیله **رومان** می تواند به خیلی از جزئیات زندگانی و رسوم اهالی جزیره ایسلاند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده و شاید تا به حال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است با خبر گردد و همچنین برعکس.

می توان گفت: که رومان بهترین آینه ایست برای نمایاندن احوالات اخلاقی و سجایای مخصوصه ملل و اقوام چنان که برای شناختن ملت **روسیه** از دور هیچ راهی بهتر از خواندن کتابهای **تولستوی** و **دوستویوسکی** نیست و یا برای یک نفر بیگانه ای که بخواهد **ایرانیان** را بشناسد هیچ چیز بهتر از کتاب **«حاجی بابا»**ی **مورییر**^۱ و **«جنگ ترکمان»** و **«قنبرعلی»** کنت گوبینو^۱ نیست و هم انسان عموماً به خواندن

چیزهای رومان مانند راغب و ذاتاً مایل است. از این راه می توان هرگونه تبلیغ «پروپاگاندا» سیاسی یا غیر آن هم نمود و البته اگر مثلاً الجزایر چند تن نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند رومانهای سنکیویچ لهستانی در اروپا و امریکا مشهور بود هر یک از رومانها کار چند فوج قشون و چندین صد نطق فصیح و غرا را می نمود چون که محبت و شفقت مردم را به جانب آن مملکت و آن ملت جلب نموده و افکار عمومی دنیا را نسبت به آنها مساعد و همراه می نمود.

ولی از مهمترین فایده های رومان و انشای رومانی فایده ایست که از آن عاید زبان و لسان یک ملت و مملکتی می گردد چون که فقط انشای رومانی که مقصود از آن انشای حکایتی باشد خواه به شکل کتاب یا قطعه «تئاتر» و یا نامه و غیر هم می تواند موقع استعمال برای تمام کلمات و تعبیرات و ضرب المثلهای و اصطلاحات و ساختمان های مختلف کلام و لهجه های گوناگون یک زبانی پیدا کند و حتی در واقع جعبه حبس صوت گفتار طبقات و دسته های مختلفه یک ملت باشد در صورتی که انشاهای قدیمی (کلاسیک) و علمی و غیره این خدم را از عهده نمی تواند برآید و ندرتاً موقع استعمالی برای کلماتی که خارج از دستگاه کلمات و تعبیرات و اصطلاحات مخصوصه اوست می تواند پیدا کند مثلاً کم اتفاق می افتد که یک نفر شاعر فن غزل سرایی و قصیده را که در ایران مطلوب ترین شیوه شعر است کنار گذاشته و درصدد آید که در یک قصیده ای در باب عید نوروز و یا در خصوص شکار و چیزهای شبیه بدان تمام کلمات و اصطلاحات و تعبیرات و غیره را که راجع است به نوروز و شکار در قصیده یا قطعه ای استعمال نماید و فرضاً هم که در این صدد برآید باز مجبور است که از یک قسمت مهم کلمات و تعبیرات مذکوره که منافی با وزن شعر و یا با فصاحت است صرف نظر کند و همین محدود بودن دایره کلمات و تعبیرات و غیره سبب شده که خارجیهایی که می خواهند فقط به توسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرند این زبان به این آسانی را پس از مدتها تحصیل طوری حرف می زنند که ما ایرانیان را از شنیدن آن خنده دست می دهد. مثلاً عثمانی ها که تعلیم و تعلم زبان فارسی در مدارسشان مجبوری بود مبلغی لغات برای کلمه دوست و معشوقه می دانستند از قبیل یار، دلدار، جانان دلبر، نگار و غیر هم ولی نمی دانستند که این یار مثلاً آتش را با «انبر» به جان می زند و یا ضرب دست او به چهره رقیب گستاخ «چک» و «کشیده» نامیده می شود. خود نویسنده این سطور را با یک نفر از ادبای مشهور آن ملت اتفاق ملاقات افتاد که چندین هزار فرد از دیوان شعرای ایران را از بر می دانست و معهداً مجبور بودیم مطالب ساده خود را به زبان فرانسه به یکدیگر بگوییم و الا فارسی مرا او به خوبی نمی فهمید و فارسی او را من کمتر ملتفت می شدم و سبب این مسئله معلوم است کتابی که به زبان امروزه معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که تدریس و تعلیم از روی آن بشود

و نویسندگان ما هم عموماً کسر شأن خود می دانند که اصلاً قلم خود را برای نوشتن نثر روی کاغذ بگذارند و وقتی هم که می خواهند نثر بنویسند محال است پای خود را از گلستان سعدی پایین تر بکنند!

باربیه دومینار^۱ مستشرق مشهور فرانسوی در مقدمه ترجمه تمثیلات میرزا فتحعلی آخوند اوف در خصوص فقدان کتابی که به زبان فارسی معمولی نوشته شده باشد و به کار شاگردان فرنگی که طالب یاد گرفتن زبان فارسی هستند بخورد می نویسد: «فقط باید از خود مشرق زمینی ها خواست که نمونه و سرمشقی از زبان معمولی خود برای ما بیاورند ولی بدبختانه آنها هم چیز زیادی در دست ندارند و برای کسی که آشنا به قواعد و ذوق ادبی عالم اسلام است این کساد و فقدان نثر معمولی به هیچ وجه مایه تعجب نیست چونکه در عالم اسلام اگر کسی بخواهد همان طور که حرف می زند بنویسد و کلمات جاریه و ساختمان های کلام و شیوه و طرز صحبت را در کتابی یا نامه ای بیاورد اسباب کسر شأن و توهین به نفس و لوث مقدسات می شود و حکم خیانت به معانی بیان را حاصل می نماید و در هر صورت لغو باطلی است که موجب طعن و لعن می گردد.»

و عجب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسندگانی از قبیل حسنعلی خان امیر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا عبدالوهاب نشاط و غیر هم که در نگارشات خود در پس سادگی بوده و پیرامون تقلید متقدمین نمی گردیده اند مورد تحسین عموم گردیده و از نوشته هایشان هر چه به دست آمده چندین بار به چاپ رسیده است و باز ادبای ما از این مسئله تنبهی حاصل ننموده و ترس و بیمشان زایل نگردیده است!

خلاصه گفتیم که انشای حکایتی بهترین انشاهاست برای استعمال کلمات و معلوم است در این صورت وقتی که کلمات و لغات زبانی در جایی محفوظ و محل استعمال آنها معین و روشن گردید به مرور زمان که کلمات و تعبیرات و غیر هم از میان می رود و کلمات و تعبیرات تازه به میان می آید کتاب رومان و قصه بهترین گنجها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد بود چون در کتاب لغت هر چه قدر هم که مفصل و مشروح باشد باز محلهای مختلفه و متعدده استعمال لغت و اصطلاحات و غیره چنان که باید به دست نمی آید در صورتی که رومان بر عکس کما هو حقه از عهده این امر بر می آید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعبیرات و اصطلاحات و اشارات لسانی هست که اصلاً در کتاب لغت نمی آید مثل کلماتی که عموماً بین مشهدی ها (مشدیها) و اوباش متداول است که محال است بشود تمام آنها را در کتاب لغتی جمع و ضبط نمود و بعضی اصطلاحات و اشارات که محال است در کتاب لغت جا پیدا کند. مثلاً امروز خیلی از فارسی زبانها وقتی که می شنوند و یا می خواهند که «سیدعلی را بپا» فوری

ملتفت مطلب و مقصود گوینده یا نویسنده می شوند ولی یک چنین اصطلاحی را کتاب قاموس اصلاً در تحت چه کلمه ای می تواند جا بدهد؟

نویسنده این سطور از کلمات عوامانه که بیشتر بین طبقات پست و مشهدهی ها (مشدیها) معمول است و به زبان فرانسه آنها را کلمات «آرگو» می گویند و چند تن از شعرای مشهور آن ملت از قبیل **فرانسوا وییون**^۱ و **ژان ریتین**^۲ معروف که امروز عضو مجلس ادبی (آکادمی) فرانسه است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند مشتی جمع و به عنوان نمونه در آخر این کتاب ضمیمه نموده است و البته معلوم است که این کلمات با معنی ثابت و محکم و خوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات نان و آب معروف عموم فارسی زبانهاست باید جایی ضبط و محفوظ باشد که موجب ازدیاد سرمایه ثروت زبان گردیده و به مرور زمان فراموش نشده و از میان نرود و هم بر ادبا و فضلاست که به تدریج نخبه آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان ادبی گردد چنان که در سایر ممالک هم همین طور عمل می نمایند مخصوصاً که خیلی از این کلمات از قبیل «بامبول» و «دبه در آوردن» و «خل» و غیر هم اصلاً بی مترادف هستند یعنی کلمه دیگری که همان معنی آنها را به عین برساند وجود ندارد و نویسنده در موقع ضرورت یا مجبور است از ذکر خیال و مطلب خود صرف نظر نماید یا اگر بخواهد به ذکر مقصود خود پردازد از استعمال کلمات ناچار است. بعضی را شاید عقیده باشد که کلمات و تعبیراتی را که متقدمین و پیشینیان استعمال ننموده اند نباید استعمال نمود ولی امروز با آنکه علماً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و ذوق هم مانند همه چیزهای دنیا در ترقی است و چون الفاظ و کلمات پس از ایجاد معنی و اشیا به وجود می آیند هر روز با پیدا شدن خیالات و حقایق و احساسات و چیزهای تازه لابد کلمات و تعبیرات تازه هم به میان می آید معلوم است اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را دوچار چگونه محذورات و مشکلاتی می نماید و ظاهر است که در این صورت نه خیال و مطلب خوب پرورده می شود و نه عبارت بی غش و خالی از تکلف خواهد بود و در واقع رو گردان بودن از الفاظ نو و قناعت به الفاظ قدیمی با خیالات و معانی تازه ای که همواره به میان می آید حکم آن را دارد که کسی خواسته باشد جامه طفل شیرخواره را به تن جوان فربه و برومندی بپوشاند. ویکتور هوگو شاعر مشهور فرانسوی در این خصوص می نویسد: «زبان هیچ وقت مکث و توقف ندارد. فکر انسان همواره در ترقی و یا به عبارت اخری در حرکت است و زبانها هم در او در سیر و حرکت هستند. ترتیب دنیا هم از این قرار است، وقتی که بدن تغییر نمود چطور می توان لباس تغییر نپذیرد؟ زبان فرانسه قرن نوزدهم میلادی دیگر محال است همان زبان قرن هیجدهم باشد و یا زبان قرن هیجدهم زبان فرانسه قرن هفدهم باشد و قس علیهذا. **زبان مونتن**^۳ غیر از زبان **رابوله**^۱ و زبان **پاسکال**^۲

1 . F. de Villion

2 . J. Richepin

۳ . M. Montaigne فیلسوف مشهور فرانسوی (۹۳۹ - ۱۰۰۰ هجری)

غیر از زبان مونتین و زبان **مونتسکیو**^۳ غیر از زبان پاسکال است و با وجود این هر یک از این چهار زبان فرانسه به خودی خود بسیار عالی است چون که هر کدام دارای صفات مخصوصی است. هر عهده‌ی دارای یک دسته خیالات و معانی مخصوصه است و ناچار لغات و الفاظی هم که دلالت بر این معانی و خیالات مخصوصه نماید باید البته وجود داشته باشد زبان مثل دریاست که مدام در سیر و حرکت است و هرگاه گاهی از سواحل عالم فکر در شده و ساحل دیگری را در زیر امواج خود می کشد و هر آن چیزی که از امواج کنار می افتد به تدریج خشک شده و از میان می رود. خیالات و افکار و کلمات و لغات هم به همین طریق کم کم فراموش شده و از میان می روند. زبان هم مثل همه چیزهای دنیا می باشد: هر قرنی مقداری از آن می کاهد و ملی بر آن می افزاید قانون دنیا چنین است و چاره پذیر نیست و بیهوده نباید درصدد بود که قیافه متحرک زبان را به شکل مخصوص ثابت نمود. سعی و کوشش یشوعوهای^۴ ادبی که به آفتاب زبان حکم می کنند که بایست به کلی باطل و بی ثمر است و چه زبان هم مثل آفتاب است و توقف و سکون بردار نیست و فقط آنگاه می ایستد که حیاتش سر آمده و مرده باشد.^۵

عموماً اشخاصی از هموطنان که در مورد مسائل مذکوره در فوق اظهار عقیده می نمایند گمان می کنند که اصطلاح ادبیات فارسی منوط به تشکیل انجمنی است از ادبا و فضایی دانشند که نشسته ببینند چگونه اصطلاحی در عالم ادبیات برای ایران لازم و مفید است و شخص نویسنده چه نوع کلمات و تعبیراتی را می تواند استعمال بکند و کدامها را نباید استعمال نماید و در حقیقت همان طوری که مجلس شورای ملی قوه مقننه مملکتی را در دست دارد انجمن مزبور هم اختیار ادبیات مملکت را در دست داشته باشد. به گمان نگارنده مبنای این عقیده از آنجاست که آقایان مذکور شنیده اند که در مملکت فرانسه انجمنی به اسم آکادمی وجود دارد که به کارهای ادبی می پردازد و تصور نموده اند که ترقی ادبیات آن مملکت از پرتو آن انجمن است و وجود چنین انجمنی را برای ایران هم لازم می داند. نگارنده منکر فواید چنین انجمنی نیست ولی اصلاً باید دانست که وظیفه آکادمی فرانسه فقط تألیف کتاب لغتی است از زبان فرانسه و الا اختیارات دیگری ندارد و اگر خدمتی به ادبیات فرانسه می کند بیشتر از راه ترغیب و تشویق است و انگهی خیلی از

۱. F. Rabelais نویسنده قدیمی مشهور فرانسوی (وفات ۹۴۳ هجری).

۲. B. Pascal ریاضی دان و فیلسوف مشهور فرانسوی (۱۰۳۲ - ۱۰۷۲ هجری)

۳. Ch. Montesquieu نویسنده مشهور فرانسوی و مؤلف کتاب «نامه های ایرانی» و کتاب «روح القوانين» (۱۱۰۰ -

۱۳۳۹ هجری)

۴. (Josué) پس از موسی رئیس عبری ها شد و ارض کنعان را گرفت. در تورات مذکور است که در موقع جنگ با پادشاه بیت المقدس چون شب فرا رسیده بود و هنوز کاملاً فاتح نشده بود به خورشید گفت بایست و خورشید ایستاد.

۵. نقل از مقدمه مشهوری که ویکتور هوگو به کتاب «کرمول» نوشته و در حقیقت مبنای اصول ادبای متجددین (Romantiques) گردید.

ممالک متمدنه عظیمه دیگر هستند که دارای ادبیات عالی می باشند در صورتی که انجمن ادبی مانند آکادمی فرانسه به هیچ وجه ندارند.

جناب آقای میرزا محمد علی خان ذکاءالملک فروغی به خوبی ملتفت این نکته بوده و در نطقی که در رجب سال ۱۳۳۲ در موقع بیست و سومین جشن فارغ التحصیلی مدرسه آمریکایی ها در طهران در خصوص ادبیات فارسی نموده اند می فرمایند:

«یکی دیگر از خیالات غریب که برای بعضی از رفقا آمده این است که به جهت تکمیل زبان فارسی باید انجمن های علمی و ادبی و به عبارت اخری آکادمی تأسیس نمود که وضع لغات و جعل اصطلاحات جدید نماید و گمان کرده اند در ممالک خارجه که آکادمی ها و انجمن های علمی و ادبی هست این کار را می کنند غافل از آن که جعل لغات و اصطلاحات کار انجمن ها نیست بلکه اهل علم و فضل در ضمن تحریر و تقریر از روی ذوق و سلیقه خود هنگام وقت و ضرورت اصطلاحاتی اختیار می کنند در صورتی که از روی قاعده و تناسب اختیار کرده باشند آن اصطلاح بالطبیعه مقبول و رایج می شود و انجمن های علمی و ادبی اگر در تکمیل علم و ادب کار می کنند به اشکال دیگر است و غالباً وظیفه آنها تشویق و ترغیب اهل کمال و تسهیل امور ایشان است.»

(روزنامه «عصر جدید» شماره ۵ سال ۱۳۳۳)

اگر انسان ترقی و تکامل ادبیات سایر ممالک را میزان گرفته بخواهد ببیند سایر ممالک از چه راهی ادبیات خود را ترقی داده اند تا ایران هم همان راه را پیش گیرد به آسانی ملاحظه می شود که همانا بهترین راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبا و فضلاء آن مملکت سالی یک بار در موقع عید و جشنی یا غیر آن با استقبال رفتن قصیده و غزل مشهوری از فلان شاعر از شعرای متقدمین و یا متوسطین ظاهر می سازند میدان جولان قلم خود را وسیع تر ساخته و در تمام شعبه های ادبیات از نثر و نظم و مخصوصاً نثر حکایتی که امروز آیین ادبیات اغلب ممالک گردیده کار کرده و مدام با تألیفات و تصنیفات تازه به تازه خود در کالبد سرد شده ادبیات ما جان تازه ای دمیده و آن بازار کساد را با درر بیانات لطیف و افکار روح پرور خود رواج و زینت نوی بخشید و البته همین که اهل دانش و بینش به کار نوشتن مشغول شدند به تدریج ذوق سلیم و طبع روشن آنها با مراعات قواعد و ملاحظه ضروریات به طوری که منافعی با روح زبان نباشد کلمات و اصطلاحات تازه داخل زبان نموده و زبان هم در ضمن حلاجی و ورزیده شده و همان طور که ورزش جسمانی در عروق و شریان انسانی خون و قوت تازه روان می سازد و در عروق ادبیات هم خون تازه دوان و کم کم ادبیات ما نیز صاحب آب و تاب و حال و جمالی گردیده و مانند ادبیات قدیممان مایه افتخار و مباهات هر ایرانی خواهد گردید.

نظر به مراتب فوق و هم به تشویق و ترغیب جمعی از دوستان روشن ضمیر و مخصوصاً جناب علامه تحریر و فاضل شهیر آقا میرزا محمد خان قزوینی که جاودان سپاسگذار نصایح ادیبانه ایشان خواهم بود نگارنده مصمم شد که حکایت و قصصی چند را که به مرور ایام محض برای تفریح خاطر به رشته تحریر در آورده بود به طبع رسانده و منتشر سازد باشد که صدای ضعیف وی نیز مانند بانگ خروس سحری که کاروان خواب آلود را بیدار می سازد سبب خیر شده و ادبا و دانشمندان ما را ملتفت ضروریات وقت نموده نگذارد بیش از این بدایع افکار و خیالات آنها چون خورشید در پس ابر سستی و یا چون در شاهوار در صدف عقیمی پنهان ماند. امید است که این حکایت هذیان صفت با همه پریشانی و بی سر و سامانی مقبول طبع ارباب ذوق گردیده و راه نوی در جلوی جولان قلم توانای نویسندگان حقیقی ما بگذارد که من در عوض این خدمت یا زحمت جز این پاداش چشمی ندارم.

سید محمد علی جمال زاده

برلین - غره ذی القعدة ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی سگراست

هیچ جای دنیا ترو خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال دریدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافری شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شد و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی ببند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاصب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما به انتزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد فریادی بلند قشقره ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش و شیر خورشید به کلاه با صورت های اخمو و عبوس و سبیل های از بناگوش در رفته ای که مانند بیرق جوع نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آیین دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه ای خورده و لب و لوچه ای جنبانده و سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین با قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشالله عجب سوآلی می فرمایید، پس می خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش های چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت مچ ما را گرفت و گفت: «جلو

بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز و روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می آمدم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافری توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاد و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بی سوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه ای بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رمانی بود. خواستم جلو رفته یک « بن جور موسیوئی » قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های مجلس بگوשמ رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمپاتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره پیدا کنیم که دفعه‌تاً در مجلس چهار طاق باز شده و با سر و صدای زیادی معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرد و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزه گرگان و تنباکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در مجلس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات منديل جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حصار گردید: «مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شد گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است مقصودم این بود کاش اقلاً می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم دهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوند و البته الف البته بای نحو کان عاجلا و چه احلا بسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر اوراد غرایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب

شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلاً عن قصد به عمل آمده ولاجل ذلک رجای واثق هست که لولالبدائ عما قریب انتها پذیرد و لعل هم احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارعیة المرتنه والمقام باسوء احوال کان مع الواسطه اوبلا واسة الغیر متباً او شفاهاً علتاً او خفاء از مقامات عالیہ استمداد نموده و بلاشک به مصداق منجدو جد به حصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل والالقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهور خواهد گردید...»

رمضان طفلک یکبار دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی ها نگاه های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یک چیز شبیه به آیةالکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست های مبارک را تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور جناب شما با پاچه گوسفندی بی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بی گناه بردارد گاهی با توپ و تشر و هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه، مجهول الهویه، فاسد العقیده، شارب الخمر، تارک صلوٰه، ملعون الوالدین، ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار می کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دل سوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و بر هم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمیز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل تا شام با اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رمان شرین خود بود و ابداً اعتنایی به اطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدای نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمی شود آقا شیخ هم معلوم می شود جنی و غشی است. و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را به روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعتی طولانی هرچه کله خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم ته چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک ... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربیتزر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می کند که خودش را کنستیتیتو سیونل اسم بدهد باید تریونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی کند؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی می گویند «هرچه خودم را می کشم..» یا «هرچه سرم را به دیوار می زنم»، و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستم!»

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت بر روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می گفت: «رولوسیون بدون الوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی تواند در کله داخل شود؟ ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمایی به ملت برای آنچه مرا نگاه می کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچکس جرئت نمی کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه به اندازه پو سیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الاد کادانس ما را تهدید می کند ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سرو ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکिसا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر خایه ات را می کشند این چه علم شنگه ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدوارم بیایند و پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآوردند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش می خواهد آدم را بخورد و دو تا دیگرشان هم یک کلمه زبان آدم سرشان نمی شود و هر دو جنی اند و نمی دانم اگر به سرشان بزند بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟» بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به حق حق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش های دو آتشفشان به دل پر رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توأم. چرا زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می شود و فارسی راست و حسینی باش حرف می زنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بهش داده اند و مدام می گفت: «هی قربان آن دهنتم بروم! و الله تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاد که جان مرا بخری» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خود هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن.» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه ها بیفتند! به خدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه ها یک کلمه حرف سرشان نمی شود و همه اش زبان جنی حرف می زنند؟» گفتم: «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی اند و برادر وطنی و دینی ما هستند!». رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیاندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...».

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می گفت: «ولله من می دانم اینها هر وقت می خواهند یک بندی را به دست میر غضب بدهند این جور می گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!». ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پر افاده است و کبابه حکومت رشت را می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستم از در محبس بیرون بیایم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش های صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجا داشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم این هم باز یکی دیگه. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می فرستی به داده ات شکر و به نداده ات شکر» خواستم بهش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و در

شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «ببخشید زبان درازی می کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده و الا چطور می شود جرئت می کنید با اینها همسفر شوید!» گفتیم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا به همراهتان، هر وقتی که از بی هم زبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یک مأمور تذکره تازه ای باز چاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.

رجل سیاسی

می پرسى چطور شد مرد سیاسى شدم و سرى میان سرها در آوردم. خودت باید بدانى که چهار سال پیش مردى بودم حلاج و کارم حلاجى و پنبه زنى، روز مى شد دو هزار، روز مى شد یک تومان در مى آوردم و شام که مى شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشت را هر جور بود به خانه مى بردم. اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و مى گفت: «هى برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان، پنبه بزن و شب با ریش و پشم تارنکبوتى به خانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج على که یک سال پیش آه نداشت با ناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و بروبیایی پیدا کرده و زنش مى گوید که همین روزها هم وکیل مجلس مى شود با ماهى صد تومان دو هزارى چرخى و هزار احترام، اما تو تالب لحد باید زه زه پنبه بزنى. کاش کلاهت هم یک خرده پشم داشت!».

بله از قضا زنم هم حق داشت: حاج على بى سروپا و یکتا قبا از بس سگ دویى کرده و شرور یافته بود کم کم برای خود آدمى شده بود، اسمش را توى روزنامه ها مى نوشتند و مى گفتند «دموکرات» شده و بدون برو و بیا وکیل هم مى شد و مجلس نشین هم مى شد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم مى کرد. خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار لعنتى و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکر و منکر به گوشم بدتر مى آمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست مى گرفتم بى ادبى مى شود این دست خر نرى در دست گرفته باشم. این بود که یک شب که دیگر زن بى چشم و رویم هم سرزنش را به خنگى رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجى کناره گرفته و در همان خط حاج على بیفتم. از قضا بختمان هم زد و خدا خودش کار را همینطور که مى خواستم راست آورد. نمى دانم چه اتفاق افتاده بود که توى بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندند و در مجلس اجماع کنید. ما هم مثل خر وامانده که معطل هس است مثل برق دکان را در و تخته کردیم و افتادیم توى بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و عم صلاتى را انداختیم که آنرویش پیدا نبود پیش از آنها دیده بودم که در اینجور موقعها چه ها مى گفتند و من هم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توى خانه خلوت با زنم حرفمان شده باشد فریاد مى زدم که دیگر بیا و تماشا کن. مى گفتم: «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تا کی خاک توسرى؟ اتحاد! اتفاق! برادرى! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا مى میریم و شهید شده و اسم با شرفى باقى

می گذاریم و یا می مانیم و از این ذلت و خجالت می رهیم! یا الله غیرت، یا الله حمیت» مردم همه دکانها را می بستند و اگرچه حدت و حرارتی نشان نمی دادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها یواش یواش می بستند که نان و آبی خریده و به طرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروج شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه را پیش گرفته بودند و به خودشان امیدواری می دادند که انشاالله دکان و بازار بسته بماند و فرصتی برای رفتن به امامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و به من هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پرزور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم یک گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی می زدم که بعدها خودم را هم به تعجب درآورد. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش می کشم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگ گوشی گفتند: «شیخ جعفر خدا بد ندهد؛ مگر عقل از سرت پریده هذیان می بافی! آدم حلاج را به این فضولیه‌ها و گنده...ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمی رفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلندتر کرده و غلغله در زیر سقف بازار می انداختیم و صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را می گرفت. کم کم بیکارها و کورو کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسر حسنی توی مدرسه یاد گرفته و شبها برایم نقل کرده بود شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم، خواستیم به توپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمی گزد. به زور و قلچماقی هم نمی شد داخل شد؛ یارو ترک و زبان نفهم و قطار فشنگ به دور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی موخی سرش نمی شود. این بود که رو به جمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی یک نفر باید داوطلب شده به عرض وکلا برساند که فلانی با صد هزار جمعیت آمده و دادخواهی می کند و می گوید امروز روزی است که وکلای ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کند و الا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمی شوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تک کاکلش از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را می رسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر می کردم که مرد حسابی اگر حالا از تو بپرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی می دهی که خدا را خوش آید حتی می خواستم از پیشخدمت مجلس که پهلویم راه می رفت و راه را نشان می داد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یک دفعه خودم را در محضر وکلا دیدم و از دست پاچگی یک لنگه کفشم از پا درآمد و یک پا

کفش و یک پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم به چنین مجلسی می افتاد. فکلیها خدا بدهد برکت؛ کیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح به هم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندک تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده می شد در آن جلو آن جایی که مثلاً حکم محراب داشت آن کله گنده ها نشسته و دو سه نفر هم زیر دست آنها قلم به دست مثل موکلین که ثواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش می نویسند جلد جلد هی کاغذ بود که سیاه می کردند خلاصه سرت را درد نیاورم یک نفر فکلی سفیدمویی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو به من کرد و گفت: «جناب حاج شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی به عمل آورده که مراتب به نحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جنابعالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمایید و قول بدهید که بدون شک آمال کماهو حقه به عمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سر گنده دموکراتها و اعتدالیها و کشک و ماست و زهرمارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه به گوشم خورده بود چندتایی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کارو بار خود رفته و کورو کچلهایی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب می انداختند و اعتنایی به ما نکردند و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد «زنده باد شیخ جعفر» شان گوش فلک را کر می کرد ما هم سر را پایین انداختیم و به طرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را به زنمان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی که داوطلب رساندن پیغام «آقا شیخ جعفر» شده بود روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چایی است و گویا به کلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور بوده است. ما هم فکرکنان به طرف خانه روان بودیم و به خود می گفتم که امشب اگرچه زن و بچه مان باید سر گرسنه به زمین بگذارند ولی ما هم مرد سیاسی شده ایم!

پیش از آنکه خودم به خانه رسیده باشم شرح شجاعتم به آنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی پیش آمد و هزارها مهربانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی. دیروز هیچ کس پهن هم بارت نمی کرد امروز بر ضد شاه و صدراعظم علم بلند می نمایی، با فوج فوج سرباز و سیلاخوری طرف می شوی، مثل بلبل نطق می کنی. مردم می گویند خود صدراعظم دهنت را بوسیده است. مرحبا! هزار آفرین! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد به درک!» ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال

می کند شوهرش رستم دستانی شده ولی بر روی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتیم: «بله آخر مملکت صاحبی دارد! آمال ملت باید به عمل آید...».

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم به خرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زمان دادیم و حتی به او هم مسئله را مشتبه نمودیم!

فردا صبح رونامه های پایتخت هرکدام با شرح و تفصیل گزارشات دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتی که حسنی غلط و غلوپ برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است می گفت: «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هر دو گوهر یک کان و گل یک گلستانند، هر دو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آنند!». حتی یک نفر آمده بود می گفت اسمش مخبر است و می گفت می خواهد مرا «اینتر ویو» (interview) بکند و یک چیزهای آب نکشیده ای از من می پرسید که به عقل جن نمی رسید و نمی دانم به چه دردش می خورد. از آن خوشمزه تر یک فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد. زنم صد تا فحش داد و در خانه را به رویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را به این مفتکی ها هم نمی شود کلاهمان را پر کرد. خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا هی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که به خرمن بیفتد به خانه ما باریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که به ما ندهند: پیشوای حقیقی ملت، پدر وطن و وطن پرستان، افلاطون زمان! ارسطوی دوران، دیگر لقبی نماند که به دم ما نبستند. افسوس که زنم درست معنی این حرفها را نمی فهمید و خود ما هم فهمان از زمان زیادتر نبود!

خلاصه چه دردسر بدهم پیش از ظهر همان روز حاجی علی بدیدنم آمد و گفت می خواهم سبیل به سبیل صحبت کنیم. قلیانی چاق کردم و به دستش دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم. حاج علی پکی به قلیان زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: «برادر معلوم می شود ناخوشی من در تو هم سرایت کرده و به قول مشهور سر تو هم دارد بوی قرمه سبزی می گیرد. خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمی دانستم که سیاست هم مثل «سفلیس» مسریست! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد. مقصود از دردسر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صدساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همه زبانه است ولی هرچه باشد تازه کار و نو به میدان آمده ای و ما هرچه باشد در این را یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم بهتر آنست که دست به دست بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم. البته شنیده اید که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کارهای سیاسی که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم

ندارند ببینند حریف تازه ای قدم در معرکه آنها بگذارد. گمان کردی همینکه امروز عر و عوری کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی! خوابی! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان به سرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجه آن این می شود که زن به خانه ات حرام عرقت نجس و قتلت واجب می گردد». حاج علی پس از این حرفها چنان پک قایمی به قلیان زد که آب از میانه سوا شد و دود لوله دماغش با قوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت. من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر درنیاورده بودم ولی حاج علی را می دانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمی آمد پیش زخم خودم را همسر و هم قدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی به وکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا رهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده به گوش ما خواند و به قول خودش پای ما را روی پله اول نبردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر قلیان آتشش خاموش و از حیز انتفاع افتاده وقتی که بلند شده بود برود پرسید «جلسه آتی کی خواهد بود؟». کلمه جلسه تا آن وقت به گوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون می گویند: «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن به بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یادم داد که این چندتاش هنوز هم در خاطر ام است:

بامسلک یعنی متدین - هم مسلک یعنی دوست و آشنا - فعال یعنی سگ دو - خارج از نزاکت یعنی بی مزگی - زنده باد یعنی خدا عمرش بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا.

حاج علی که بیرون رفت ما هم سر و صورتی ترتیب دادیم و به زخم گفتیم: «جلسه دارم» و بدبخت را هاج و واج گذاشته و رفتم سری به بازار زده بینم دنیا درچه حال است. از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت حکمت ما به گوش آنها هم رسید و ده پانزده روزی می توانیم نسیم زندگی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتیم: «زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران! کاوه زمان خود زنده باد!». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی ما را پاک کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قاضی محل یا کدخدای محله باشم. یکی را نمی دانم فلان السلطنه به زور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود، یکی دیگر را یکی از علما به زور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم می شد دارای آب و رنگی بود به حیلۀ نکاح شرعی خود درآورده بود. خلاصه تا به بازار رسیدیم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صدساله شهر تهران را به گوشم خواندند و من هم هی قول و وعده بود که مثل

ریگ خرج می کردم و «خدا عمرت بدهد» و «دشمن ها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد» تو کیسه کردم و در ضمن معلومم نشد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویله سلطنتی را دارد که به دستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست.

کم کم به بازار رسیده بودم. محرمانه بادی توی آستین انداختم ولی در ظاهر رو را تا آن درجه که می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جواب های سلام را چنان با لطف و محبت می دادم که گویی پنجاه سال ملای محله بوده ام مردم می پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ من هم مثل اینکه سر سیم مخصوص وزارتخانه ایران و خارجه با صندوقخانه اتاقم وصل باشد جواب های مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران می رود» و غیره می دادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست می نمودم.

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم جیبم از آینه عروس پاکتر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال اگرچه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب می شود به نسیه کاری بست گذاشت ولی می دانستم که نان نسیه از گلو پایین نرفته بیخ خر را می گیرد و به خود گفتم ای بابا باید فکر نانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل می شد و روزگارمان را تاریک می کرد چندین بار خواستم نگذارم دیگر بروم مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً در خانه زده می شد و سرو کله مدیر مدرسه ظاهر می شد و این قدر آیات و احادیث می خواند و نطق می کرد که به من ثابت می شد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان ابن انس و شمر ذی الجوشن ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطانم می گفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام نمی شود حضرت رسول هم باغبانی می کرد ولی باز صدای سرزنش زنم و صوت مکروه کمان به گوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست می کرد. در همین بین صدای سلام علیکم غرایبی چرتم را از هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضوش یک فتر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود! دهنش می گفت: «خانه زادم» چشمش می گفت: «کمترین شما هستم» گردنش خم می شد و راست می شد می گفت (خادم شمایم). خلاصه مثل دجال گویا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب می زد. مدتی دراز سبزی ما را پاک کرد. اول دعاگوی ساده بود بعد فراش و

خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای را از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بی مروت فرصت نداد که من دهن باز کنم و هی عقب رفت و جلو آمد و لویه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از پشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا به جان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر و جد و اجداد کرد. دلم سر رفت نزدیک بود نعره بزنم و از خود بنای راه رفتن به طرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من می گردید و خنده های نمکین تحویل داده و لیچار می بافت کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و من هم داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرد و گفت الحمدلله حالا می توانم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم. من هاج و واج این جنس دوپا بودم و می خواستم ببینم از زیر کاسه چه نیم کاسه ای بیرون خواهد آمد. ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد به جان عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن لبهائش مثل دندان های آسیاب می جنبید و آرد دعا بیرون می ریخت. پیش خود گفتم شاید جنون تعارف به سرش زده باز تا وقتی که تعارفها را جمع به خودمان بود چیزی بود ولی به من چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد... در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یک دفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفورالدوله رئیس الوزرای وقت. این دفعه آسیاب به جای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همان قدر که خوش تعارف است بدفحش هم هست و چندین مرده حلاج است. بیچاره فغفورالدوله خائن شد و بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفورالدوله و خانواده او را از وقتی که توی خشت افتاده اند می داند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد. من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم «آخر ای جان من سر گنجشک خورده ای؟ مگر آرواره ات لغ است چقدر چانه میزنی دوساعت است سرم را می خوری و نمی دانم از جانم چه می خواهی حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه می خواهی اگر مقصودی دارای دیاالله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را به خدا بسپار ماهم تو را به خدا می سپاریم».

یارو همین که دید هوا پس است و کم کم حوصله من دارد به کلی سر می رود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت: «خدا نکند سبب ملال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمی دانم مطلبم را چطور ادا کنم، بله شما دیگر روی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد. خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد. خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر! من دیگر هرچه توانسته ام وظیفه ارادت را ادا کرده ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده ام. خواهید دید من خدمتشان عرض کردم که

آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که به همراهی شما هرچه زودتر شر این فغفورالدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود خاقان السلطنه از آنهاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و به طرفداران خود مثل فغفورالدوله علیه ما علیه نارو بزند. اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شد آن وقت دیگر مثل اینکه هیچ وقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سگ هم به ما نگذاشت. خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجالتاً هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد یک جزئی وجهی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم کم کم به شما خواهد رسید دیگر امید به خدا و ...».

من یکدفعه دیدم یک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم. یار مثل از ما بهتران تا من به خود آمدم در را باز کرده و دک شده بود. در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب می خورد و این بامبولها و دوز و کلکها برای چیست. ولی جسته جسته حرفهای یارو به یادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است. خاقان السلطنه پا تو کفش فغفورالدوله کرده و اسم ما را شنیده و می خواهد اسباب چینی برای انداختن او بکند خوب بارک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه خندیدن را گذاشتم. در این بین کیسه ای که در دستم بود به زمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط ترکیده و به قدر یک ده تومانی دو هزاری چرخی مثل جوجه هایی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام به یک طرف بنای چرخیدن را گذاشتند.... در همین بین ناغافل در باز شد و یاللهی شنیده شد و سرو کله حاج علی نمودار شد. همینکه چشمش به دو هزاریه افتاد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت: «اهو معلوم می شود حالا بجای خرده پنبه لحاف کهنه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی می بارد. خوب الحمدلله هرچه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی به گوش بهتر می آید معلوم می شود دکانه شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاہت پیدا می شود!»

خواستم لیچاری برایش قالب بزنم ولی گفتم نه، آخر ما دست برادری به هم داده ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمی شد که اهمیت تازه خود را به نظر جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه به عقلت می رسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود حاج علی سری تکان داده و گفت: «خوب خوب معلوم می شود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی می کنی. ولی یک نکته را فراموش کرده ام به تو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاحت را قاضی کن و هر طور عقلت حکم می کند همان طور عمل کن از من گفتن است و حق برادری را ادا کردن».

من خیال کردم حاج علی به چند تومان از آن پول چشم دوخته و می خواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت: «آقا شیخ جعفر بدان که هر کاری هرچه هم باشد سرمایه ای لازم دارد. از رحیم کور که سر کوچه ذرت می فروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین الضرب هر کس که کی خواهد کاری بکند و دو تا پولی درآورد باید سرمایه ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمی شود...».

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم: «یعنی می خواهی بگویی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت: «نه سواد بچه درد مرد سیاسی می خورد. مرد سیاسی که نمی خواهد مکتبخانه باز کند» گفتم: «پس یقین می خواهی بگویی که سر رشته و کاردانی لازم است». گفت: «ای بابا خدا پدرت را بیمارزد. سر رشته بچه کار می خورد مرد سیاسی که نمی خواهد سر رشته نویس بشود». گفتم: «پس دیگر چه می خواهم شاید می خواهی بگویی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد»، حلیج علی گفت: «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاودار (چهارپادار) نیست. مقصود من درستی است. مرد سیاسی باید درست باشد سواد و سر رشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم: «درست باشد یعنی مثلاً به زن مردم نگاه نکند یا مثلاً به بچه مردم خیانت نکند...» گفت: «نه این کارها چه ربطی دارد به درستی، درستی یعنی رشوه نگرفتن مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم: «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که به ملاها و مجتهدها می دهند؟». گفت: «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا به بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه می دادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده و خان و خوانین وزیر و حاکم به زیر دستها رشوه می دهند...» گفتم: «خوب اینکه رشوه نمی شود. این مثل صدقه و زکات است. چه عیبی دارد...؟» گفت: «صدقه را در راه خدا می دهند ولی رشوه را همان طور که پیشها هر کس می خواست به مقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی به شاه و صدر اعظم مایه می گذاشت و کارش روبراه می شد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دوهزار تومان را به کیسه های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدمهای سیاسی را دیده و به هر مقامی بخواهند می رسند و اغلب این سیاسی هایی را که می بینی کارشان شب و روز همین است هراج و مزایده» کار رشوه نگرفتن کلید در است و همان طور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمی گذارند داخل شغل سیاسی گری بشوی ولی همین که پاشنه ات محکم شد آن وقت دیگر خودت هم جزو گزمه و قراول چهار سو می شوی دیگر گزمه و قراول که چیزی لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه می گیری و حتی مسئله را به زن و بچه ات هم مشتبه کنی آن وقت دیگر از آن سر گنده های سیاسی ها می شوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه

داخل شغل سیاسی گری بشوی آخوندی و ملایی رسیدی و آقایی و این جور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد».

خلاصه چه دردسر بدهم حرفهای حاج علی خوب بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده ام و الان ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامده هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه اینجا و آنجا دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کناری بنای ریزه خوانی را گذاشته و می گویند این زمان پنج پنج می گیرد! باید دست و پای کرد و دوز و کلکی چید که این دو شاهی آبرو که به هزار زحمت دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس را پیش گرفتم. به مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعند و داد و بی داد بلند است درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همین قدر اسم «خیانت» و «حبس» و «دار» بگوشم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش یک بیچاره ای نموده و تحریک آنها است که مردم را هار کرده است. در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوات و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر می خواهد نطق بکند و تا آمدم به خود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی یک سکویی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببینید چطور آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را به دستشان می دهد. ما هم خودمان را تنگ و تا نینداخته و هر جور بود به زور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تا کلفت هم به دم «خیانتکاران وطن» بستیم و آنها را از «قهر و غضب ملی» ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که می خواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند. ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که می خواهند به زور توی گلوی ما بپانند کرورها باشد ما را از جاه وطن پرستی خارج نمی کنند در این موقع خیلی دلم می خواست حکایت مناسبی از وطم پرستی فرنگیها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم به خرج عوام داده و شیرینکاری می کردم ولی چیزی نمی دانستم و هنوز هم به استادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم درآورم لهذا از این خیال صرف نظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب به کیسه یک شعر بند تنبانی بی مناسبتی که یکدفعه به خاطر آمد انداختم و همین که مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و ببر به صاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یک نفر وطن پرست را با این چیزها نمی شود بست هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای زنده باد شیخ جعفر «پاینده باد غیرت ملی» بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می گیرند دور ما را گرفتند و

وقتی بخود آمدم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده ایم و کم کم به کلی تنها مانده ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپقی بکشم دیدم در بین گیرو دار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود به عنوان تبرک چپق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیبم داشتم زده اند و از همه بیشتر دلم برای یک دو سه هزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه های جیبم انداخته.... افتاده بود و می خواستم به خرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنایی در پهلوی گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یارویی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش به خرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بی فایده و یا به زبان سیاسی چی ها «وجاهت ملی» بیجا خواهد بود و اصلاً یارو هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را به آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مبلغی سلام و دعا از خاقان السلطنه بما رساند و گفت: «امروز پای نطق شما بودم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان این طور دیده بودید که این جور حرف بزنید. هرچه آن خسرو کند شیرین بود! راستی استادی به خرج دادید. افلاطون عهد خود هستید. مجسمه شما را حتماً از طلا خواهند ریخت الان یقیناً در همه فرنگستان اسم شما بر سر هر زبانی است. من یقین دارم که از مرحمت شما به همین زودیها خاقان السلطنه وزیر می شود و از صدقه سر شما سر ما هم به کلاهی می رسد و جمعی را دعاگوی خودتان خواهید کرد» خلاصه یارو همین طور تا دم در خانه چانه زد و سبزی پاک کرد و من نمی دانستم شر این پر روی چاخان آپاراتی را به چه حقه ای از سرم رد کنم همین که وارد خانه شدم به عجله تمام در را بستم و تنها ماندم نفسی کشیدم و مشغول وضو گرفتن شدم که دیدم جیغ و ویغ زنم و هاشمی بلند شد. زنم می گفت: «آقا شیخ بیا بین لایق ریشت این پاچه ور مالیده چه غلطها می کند. از پولی که فرستاده ای پانزده هزارش را برداشته می گوید که مزد یک ماهم است. کسی هم گوشت را دست گربه می سپارد. مگر این چشم دریده را نمی شناسی اگر می توانی خودت از پیش برآ...» معلوم شد هاشمی کیسه پول را که دم مجلس از من گرفته چون نفهمیده به کی و به کجا باید ببرد آورده به خانه و پانزده هزارش را هم بابت مزد خود برداشته. خوب دیگر خدا خودش این طور تقدیر کرده بود و ما هم رضای خدا را می خواهیم و تسلیم اراده او هستیم. ولی باز برای حفظ ظاهر دو سه توپ و تشری به دل هاشمی بستم و هاشمی هم بر روی بزرگواری خود نیاورده و پانزده صاحبقران را توی جیب ریخته و جیم شد.

فردا دیگر اسم ما ورد زبانها باشد. شنیدم توی بازار قسم خورده بودند که با چشم خودشان دیده اند که هزار تومان اشرفی طلا را که برایم فرستاده بودند نگاه نکرده بودم و حتی گفته بودند که شاه وعده داده بود که اگر پایم را از توی کفشش درآورم یک ده شش دانگی به اسمم قبالة کند.

خلاصه جسته جسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج علی هم دو سه باری آمد و گله مندی کرد که فراموش کرده ام محلش نگذاشته ام. حساب کار خود را کرد و رفت پی کارش و بعدها شنیدم کاسب شده و دماغش چاق است و همین که شکمش سیر شده سیاست از یادش رفته است.

چند ماه بعد که دوره انتخابات رسید از طرف دموکرات و اعتدالی هر دو فرقه با چند هزار رأی منتخب شدم ولی چند ماهی که وکالت کردم دیدم کار خطرناکی است. اگرچه نان آدم توی روغن است ولی انسان باید دایم خروس جنگی باشد و هی به این و آن بپرد و پاچه خان و وزیر را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال با آبرومندی زندگی کرده بودم با این ترتیب بارم بار نمی شد این بود که کم کم در این شهر نائین که از سرو صدای مرکز دور است حکومتی برای خودمان درست کردیم و دست زن و بچه مان را گرفتیم و حالا مدتی است زندگانی راحتتری داریم و پسر هم تازگی رئیس معارف فارس شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم و از شما هم خواهش دارم دیگر ما را رجل سیاسی ندانید و نخوانید و نخواهید!

برلن - ۲۷ جمادی الاولی ۱۳۳۶

دوستی حال خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زد و خوردهای ملیون ایرانی و روسها در اطراف کرمانشاه در اوایل سنه ۱۳۳۴ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس و کار می رسید طاقتم را طاق نموده و با آن که پس از هزارها خون دل تازه در اداره مالیه ملایر برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گشته بودم و در مسافرت به کرمانشاه هم در آن موقع هزارگونه خطر محتمل بود ولی خیال این که مبادا خدای نخواستہ در این کشمکش های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را به کرمانشاه و خاندان خود رسانده و در عوض آن همه خون جگری که این پیرزن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود در این روز بی کسی کس او بوده و ناموس خانواده را تا حد مقدور حفظ نمایم.

رئیس اداره مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق و شوق، درویش صفت، عارف مسلک، صوفی مشرب، با همه آشتی، از جدل بیزار، بی قید و بی اذیت و بی آزار. تنها عیبش این بود که رموز شطرنج را بهتر از امور مالیه می دانست و با ورق آس و گنجفه آشناتر بود تا با ورق دفتر و حساب عایدات و صادرات اداره. از همه دنیا تعریف می کرد جز از وزیر مالیه ای که روی کار بود. مدام افسوس دوره وزیر مالیه سابق را می خورد و حسرت عزل وزیر حاضر را می کشید. خلاصه بی دردسر و برو و بیا اجازه مرخصی یک ماهه ما را داد و در عوض قرار شد که در وقت برگشتم سه عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه ها» و «اهل خانه» سوغات بیاورم.

بختم زدو یک گاری از ملایر به کنگاور حرکت می نمود. وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنه بیدسرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند. از ملایر به کنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت و از کنگاور به کرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست قول داد که هر طوری شده اسبابش را فراهم آورد و می گفت: «پس این شیر و خورشید که به کلاهمان چسبانیده ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد

خورد؛ گور بابای هرچه ارس هم هست ما نوکر دولتیم. خدا تیغ احمدشاه را برا کند. خود امپراتور روس هم سگ کیست به نعل کفش سورچیمان کج نگاه کند!»

ولی ما فریب این قارت و قورت ها را نمی خوردیم و توی دلمان می دانستیم جعفرخان چند مرده حلاج است و لوله‌نگش چقدر آب می گیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی و حق و حساب دانی بود ولی تریاک لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش با دود تریاک کم کم به هوا رفته بود. با وجود این چون می دانستم راه و چاه را خوب می شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید مارا به کرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای و قنداب و ترش بود که از چپ و راست به نافش می بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزش را پاک کردم و آن قدر باد در آستینش انداختم که به خودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور می کرد به یک کلمه او خود ژنرال پاراتوف هم با کمال افتخار چمپاتمه زده آتش بافورش را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم. علاوه بر جعفرخان یکی از آن شاهزاده های لاتعد و لاتحصی پر فیس و افاده توپسرکانی هم با ما سوار شد که بنا بود در فرسیج سر راه توپسرکان پیاده شود و من و یک حبیب الله نامی از بچه های کنگاور که مدتها بود از دست تب و لرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانه نزدیک گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه چی بود. حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلک شناس، کنایه فهم، مشتی، خون گرم، زورخانه کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همه اهل ملایر. چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرش پاک و گوهرش تابناک است. با وجود جوانی با پشت کار و کاسب و خداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچ وقت قبول نکرد و می گفت: «آدم بهتر است یخه چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!» خلاصه حبیب الله جوان تام و تمامی بود: باحیا، صاحب قول، مزه عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دو بار پای پیاده به زیارت صاحب ذولفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاوه بر اینها با سلیقه، پاک پاکیزه، مشتری دار. و قهوه خانه را چنان راه می برد که انسان حظ می کرد. روز می شد دو کله قند ارسی به مصرف می رساند. سرقلیان حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار به جایی رسیده بود که محترم ترین نمره اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب الله به قهوه خانه او می آمدند و چه انعام ها که نمی دادند و تعریف ها که نمی کردند!

سبب سفر حبیب الله به کنگاور رسیدگی به امور بچه های برادر ارشدش بود که در ژاندارمری داخل بود و می گفتند در جنگ با روسها رشادت بسیار نموده و تیر خورده و زیر برف مانده بود و در ضمن حبیب الله از طرف استادش هم مأمور بود که در کنگاور چند من توتون کردی خوبی را هم که به قیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده و به ملایر ببرد و محرمانه باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با

سر و وضع نو نوار خود، خودی بنمایاند. خدا می داند که دل حبیب الله هم در کنگاور در جایی گرو بود یا نه، همین قدر است مردم از نامزدبازی وی با خواهر یکی از دوستان قدیمش حکایت ها نقل می کردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کبنک کردی بر دوش، گیوه آجیده اصفهانی بر پا، زبر و زرنگ و تر و فرزند خندان جفت زد بالای گاری و به دوستان و آشنایانی که در پایین بودند گفت: «خوب دیگر اگر ما را ندیدید حلالمان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا کرده به شل و کوره های ملایر بدهید بخورند و خمیرش ترش و شیرش کم بود و لعنت به هفت پشت مرده هایمان بفرستید!» صدای خنده بلند شد و خدایا به امید تو گویان راه افتادیم. از آنجایی که اسب های اداره گاری خانه را در کشمکش های اخیر لرهای اطراف به غارت برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم و شب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این سال هم دیگر از آن زمستان های تاریخی بود و برف و یخ قیامت می کرد. کوه های پیشکوه لرستان از دور مثل خرمن های پنبه حلاجی شده به نظر می آمد و درخت ها که تک تک گاهی دیده می شد مثل این بود که کف کرده باشند یا اینکه پشمک به سرشان ریخته باشند. شاخه در زیر بار برف قوز نموده و از ریش یخیشان قطرات سرشک حسرت بهار روان بود. گاه گاه دسته های کلاغ های گرسنه دیده می شد که بر لاشه حیوان تازه سقط شده ای افتاده و با حرص و ولع تمام مشغول کندن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه عریان با ستون فقرات گره گره حالت تنه درخت عجیبی را داشت که گویی از عالم دیگری در آن صحرا افتاده و دنده های سر به هم آورده خونین شاخه های آن و کلاغ های سیاه جامه گل های جان دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که از دوستاق بغداد گریخته و به ایران آمده و سالها بود در آن راه مهتری و سورچیگری می کرد و مانند همه سورچیها خود را مکلف می دانست که با اسب های گاری به زبان ترکی حرف بزند و از ترکی هم جز یک طومار دشنام که «کپه اوغلی» در میان آنها حکم راز و نیاز عاشقانه و قربانت بشوم داشت نمی دانست. شاهزاده توپسرکانی که از بس پرفیس و افاده بود و اخ و تف می انداخت و سبحان الله تحویل می داد، حبیب الله اسمش را «شاهزاده اخ و تف سبحان الله» گذاشته بود و در فرسیج پیاده شد و به شیوه خاقان مغفور بدون آنکه اعتنایی به کسی بکند می خواست برود ولی سر انعام با حمزه حرفش شد و به زبان ترکی فصیح توشه معتنابهی از حرف های آب نکشیده تحویل گرفت و اصلاً به روی بزرگواری خود نیاورد و لای ریش و سیل گذاشت. رفت و ما ماندیم رفقا و سرما و برف از خدا بی خبر! میان ما تنها حبیب الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شیر و ور می بافت ما را روده بر کرده و نمی گذاشت بفهمیم سرما با گوش و بینیمان چها می کند. متلکها بلد بود که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شد، مضمونها می گفت که یهودی دزد زده را به خنده می آورد. راستی در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چرتمان می برد تازه او بنای آواز خوانی را می گذاشت و با وجود آنکه

هر را از بر فرق نمی داد تصنیف و غزلی نبود که شناسد و می گفت که اشعار بابا طاهر و تصنیف های عارف در مذاق او از باسلق ملایر هم شیرین تر است. صدای دو گره باحالی داشت و مخصوصاً تصنیف « گریه را به مستی بهانه کردم » را چنان باحال می خواند که روح انسان تازه می شد.

شب را در قهوه خانه فرسیج گذرانیده و صبح همین که آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب الله را قنداب و چایی گرم و نرم فرسیج سر دماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا و بین. هی تخمه و قیسی بود که از جیب در آورده و خود می خورد و به ما می خوراند. اول معقول هوای خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته شد و یک سوز سردی که گوش و بینی را می برد شروع کرد به وزیدن؛ حبیب الله رو به آسمان کرد و گفت «ای خورشید خانم باز بنای قحبگی و لوندی را گذاشتی و روبندت را پایین انداختی. اگر تفم یخ نمی بست یک تف به آن روی چون سنگ پایت می انداختم اما افسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه های ریز آن مانند پشه های سفید فضای بیابان را پر نمود. گاهی کولاک می شد و گردباد می افتاد توی برف و آن وقت دیگر عوض آنکه از آسمان به زمین برف بیاید برف از زمین به آسمان می رفت. سرمای کافر چنان پیر مسافر را در می آورد که انسان دلش می خواست قیامت برپا می شد و گناهانش بر ثوابهایش چربیده و یکسر در آتش گرم و نرم جهنم سرازیر می شد. دیگر صدا از احدی بلند نمی شد و فقط گاهگاهی صدای حبیب الله شنیده می شد که از سوز سرما می نالید و می گفت: «لامذهب زرنیخش را پر زیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش به کنگاور نمانده است. برف هم که دست بردار نبود و مداوم دانه هایش را درشتر می نمود، اول مثل پشه و بعد مثل مگس و حالا از زنبور هم درشتر می شد و حالت کرورها پروانه های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق به زمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی و سفیدجامگی بیاورد.

ناگهان صدایی از کنار جاده بلند شد و چرتمان را در هم درانید و همین که سرها را از زیر لاکمان درآوردیم یک نفر قزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان درآمده و موی زرد به روی برف افتاده و با صوت محزونی هی التماس می کرد و پایش را نشان می داد. جعفرخان گفت: « رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان تله ای حاضر کرده اند » و به حمزه تشری زده و گفت: «دِ جانت درآید شلاق کش برو!» ولی حبیب الله با حالت تعجب گفت: «ای خدا بابایت را بیامرزدا! تله مله چی بنده خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون سرخش که راست می گوید اگرچه دشمن است با دشمن خوار و زبون بی مروتی، ناجوانمردی است. خدا را خوش نمی آید این بیچاره را در این حال بگذاریم و برویم » و در همان حال حرف زدن جفت زد پایین و خود را به روسی رسانده بازویش را گرفته با مهربانی تمام بلندش نمود و کمکش کرد و به طرف گاریش آورد حمزه هم باز به ترکی یک چند تا فحشی به ناف هرچه ارس و مرس است بست و گاری را نگه

داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. با وجود آنکه روسی جز یک کلمه «آرقاداش» که سوغات تبریز و در قشون کشی مکرر روسها به آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و ترکی چیزی معلوم می شد سرش نمی شود باز جعفرخان محض احتیاط آهسته به گوش حبیب الله گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی؛ تو را چه به این کارها!» حبیب خنده ای کرد و گفت: «ای بابا! روس هم هست لای دست پدرش، مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیابد» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب باشد!» بالاخره به زور اشاره و به هزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بودند و روسی رفیق ما هم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف از پشت تپه ای آنها را به باد گلوله گرفته و قزاقها جلوریز فرار را دمش می دهند و این یکی بدبخت گلوله به رانش خورده و به دست خزلها می افتد و اسب و تفنگش را گرفته و جیبهایش را هم خالی کرده و خودش را ول می کنند. تمام شلوارش یک تکه خون شده بود. حبیب الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود درآورده و با مهربانی تمام به روی زخمش بست و جعفرخان هم دیگر بزرگواریش گل کرد و یک گیلان عرق همدانی به رخ روسی بست و روسی کم کم سرحال آمد و در چشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب الله هم مثل اینکه صد سال با او برادر خوانده بوده و هی قیسی و کشمش جلوییش درمی آمد و می گفت: «شاید اینها با داداش ما همینطور رفتار کرده باشند».

حمزه دست از غرغر برنمی داشت و مدام لندلند می کرد که گاری بار خودش کم بود سربار هم بارش کردند و اوقات تلخیش را سر اسب های زبان بسته در می آورد. عاقبت حبیب الله به تنگ آمده و گفت: «ای عرب موشخوار تا کی مثل کنیز حاجی باقر غرغر می زنی؟ می دانم دردت کجا است بیا این دو قرانی را بگیر و خفه خون مرگ بگیر!» و از پر شال ابریشم یزدی خود کیسه ای درآورد و یک دو هزاری انداخت پیش حمزه و همینکه می خواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد از دستش افتاد و دو هزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب از مزد و انعامهایی که گرفته بود به خیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده و حالا برای زن و بچه برادر گمشده خود همراه برداشته بود و چند تومانیش هم پولی بود که استادش برای خرید توتون کردی مذکور به او داده بود و روی هم رفته یک بیست تومانی می شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا به چشم روسی افتاد و دیدم برق بدی زد و گرسنه ای که کباب ببیند همان با چشم می خواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردار نبود. ابرهای تیره و تار مثل بال مرغ سیاه هیولایی ساحت آسمان را پوشانده و دانه های برف حکم پرهایی را داشت که از آن مرغ کنده شده و به زمین بیارد. سرما داشت سنگ را می شکافت. روسی مجروح مثل موش از آب بیرون کشیده می لرزید و هی با چشمهای زرد مژه خود خیره خیره به ما نگاه می کرد و معلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب الله عبای کردی گرم و نرم خود را از دوش برداشته و به دوش قزاق انداخت و گفت: «ای بابا ما پوستمان از ساروج حوض دارالحکومه

ملایر هم کلفت‌تر است ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت! از مروت و حمیت این جوان لذت وافر بردم و دلم می‌خواست خجالت دامن گیرم نبود بلند می‌شدم و آن پیشانی فراخ را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسه ستایش می‌دادم؟

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتی که گاری رسید مقابل قلعه سنگی قدیم سازی که دم دهکده کنگاور واقع است در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و با صدای گرفته و با صدای شراب آلود آواز خوانی می‌کردند. روس مجروح به محض شنیدن صدای آشنا سر از زیر عبا بیرون آورد و مثل آنکه جان تازه‌ای در بدنش دمیده باشند نیشش باز شد و سرپاخواست و رفقاییش را به زبان روسی آواز داد و قزاقها هم همینکه چشمشان به او افتاد فریادی زده و خندان و بشاش دویدند به طرف گاری و کمک کردند تا رفیق مجروحشان از گاری پیاده شد، ولی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی به رفقاییش گفت و قزاقها هم نگاه تند و تیزی به حبیب الله انداختند ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود ملتفت نگاه آنها نشد و به محض اینکه پای روسه به زمین رسید که قزاق نخراشیده دیگری که معلوم بود باید رتبه‌ای داشته باشد و بوی الکل دهنش با این طرف گاری می‌رسید دست آورد مچ حبیب الله را گرفته و با قوت تمام او را از گاری کشید پایین و قزاقهای دیگر امان آنکه بگذارد بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و از هر طرف به باد شلاقش گرفتند و کشان کشان بردندش به طرف قلعه. من از روی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم ولی او با کمال آرامی و آهستگی دندانهای فک اعلا را بر روی لب پایین آورده و به این اشاره به من رساند که صدایت در نیاید و رو به حمزه کرد و گفت: «مگر خوابت برده چرا نمیرانی؟ دیا الله جانت درآید!» حمزه هم شلاق را به کفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم به ترکی و عربی در ظاهر به اسبهای بی‌پیر و در باطن به روسهای از خدا بی‌خبر کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یک پیچ جلوی گاری خانه رسیده ایستاد و پیاده شدیم.

کاشف که به عمل آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده اند که با یک قزاق روسی که با او همسفر بوده بدسلوکی کرده و پس از آنکه سر و صورتش را با شلاق خونین کرده اند سردار روسی محض ترس چشم اهاالی و اطراف که با روسها خوب تا نمی‌کردند حکم کرده بود که تیرباران کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع از مرگ مجاتش داده بود با حبیب خیلی به خشونت رفتار نموده بوده است.

چه دردسر بدهم از شنیدن این خبر دنیا را به کله ام کوبیدند. سراسیمه دویدم پیش جعفرخان در قهوه خانه سولدونی دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یک بسته تریاک بود گفتم: «چه نشسته‌ای؟ دارند جوان مادر مرده را در عوض آن همه جوانمردی می‌کشند! بیا برویم آخر دست و پای کنیم نگذاریم خون او بی‌گناه و ناحق ریخته شود». جعفرخان لبش را از پستانک لوله بافور برداشت و پشت چشمش را نازک کرد و دو فواره دود از دو سوراخ بینی و لای دو لب به طرف نرده‌های سیاه شده

طاق جهانید و در حال سیخ نمودن به سوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلک آتش بلند کند گفت «ای بابا مگر عقلت را از دستت گرفته اند؟ می خواهی سرت را به باد بدهی آنها را بیخود نیست که خرسشان می گویند. مگر دوستی خاله خرسه را نشنیده ای؟ برو نیش عقرب را ماچ کن و ببین چطور مزدت را کف دستت می گذارند. های های!» و بنا کرد به دمیدن در بافور.

حالتم سخت پریشان و درهم بود. خون مانند دیگ برنج کوبی در شقیقه ام می زد. کله ام نزدیک بود بترکد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه می شدم. از خود بیخود پلکان را گرفته و رفتم روی پشت بام گاری خانه و در گوشه ای که مشرف بر میدان گاه کنگاور بود بر رفته ای تکیه داده و اشکم جاری شد. از شب یک دو ساعتی گذشته بود. ابرها از ساحت آسمان برطرف شده و ماه گرد غدار برطرف گلزار ستارگان دوار با رفتار پر وقار هزار بار هزار سالهٔ خود از خاور به باختر رهسپار بود. برف زمین و زمان را گرفته و مثل کفنی بود که خاک بی صاحب ایران را دربر گرفته باشد. نسیم همواری که از طرف مغرب وزان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شیرین و بیستون که منزلگه کامیابی و نامرادی فرهاد است گذشته و به باغستان های کنگاور رسیده و در اوتار درختان بی رگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و به زبان بی زنائی می گفت: «دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاووس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!»

... ناگهان دیدم چند نفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را با سر برهنه و زلفان پریشان و بازوان از عقب بسته در میان گرفته و به طرف تپه ای که نزدیک قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالت را نفهمیدم و همین قدر می دانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد و زود خاموش شد. به صدای شلیک سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هایی که در شاخهٔ درختان غنوده بودند سراسیمه بالی زده و از شاخی به شاخی دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهکدهٔ خواب آلود مستولی گردید. من بدون هیچ اراده ای از بام به زیر آمدم و مانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار به طرف تپهٔ مذکور روانه شدم و در خاطر من نقش بسته که با آنکه می خواستم ساکت باشم مدام دندان هایم به هم می خورد و می گفتم: «وای بر شما! وای بر ما! دفعهٔ در اندک فاصله ای در جلوی من جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش از دو طرف به روی برف دراز بود و حالت استغاثه به درگاه دادگری خداوند دادگر را داشت. خونی که از پهلویش به روی برف جاری بود خونی را که از ران روسی مجروح بین راه در روی برف دیده بودم به خاطر من آورد و آه از نهادم برآمد در همین لحظه یک لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده به روی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تاریک گردید! و در آن تاریکی و روشنی ناگهان به نظرم آمد که یک سیاهی با حزم و احتیاط و شلان شلان به طرف جسد بی حرکت نزدیک می شود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و بادقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو بیرون آمده و باز انوار عالم

تابش ملک شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست؟ گفتم شاید می خواهد تلافی نیکوییهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف به کناری برده که بعد به خاک بسپارد. ولی خیر خود را شلان شلان به جسد حبیب رسانید و پس از نگاهی به اطراف خود خم شد و دست کرد بر شال حبیب و چیزی درآورد و به عجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و با شتاب و اضطراب به طرف قلعه روان گردید. در اول وهله به صرافت نیفتادم که قضیه از چه قرار است ولی فوراً مسئله دستگیرم شد و فهمیدم قزاق بدنهاد به طمع مختصر جیفه دنیایی آن همه مردانگی و همت این جوان نامراد را فراموش کرده و خون بی گناه او را به ریختن داده است...

فردا صبح که از همت جعفرخان اجازه حرکت از کنگاور را به دست آوردیم و مهبای حرکت به سمت کرمانشاه بودیم باز دیدنی به حبیب الله نموده باشم و خدانگهدار آخرینی به او گفته و فاتحه ای برایش خوانده باشم. دیدم جسد حبیب الله ناکام در زیر خرمن شکوفه برف شبانه ناپدید گردیده است و نه اثری از او مانده و نه از چاپارهای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات در میان ندیدم!...

در این بین صدای جعفرخان بگوשמ رسید که از دور مرا صدا می کرد و می گفت: «خان سرما پرزور است اگر می خواهی تلف نشوی یک بسته تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضر شده بود سوار شده و راه افتادیم.

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی. شغل و کارم؟ سرم را بخورد ذاکر سیدالشهداء. چند سالم است؟ خدا خودش می داند اگر می شد برگردم به «سه ده» اصفهان که مولد اصیلم است مرحوم والد خدا غریق رحمتش فرماید! با خط خودش در پشت جلد «زادالمعاد» تاریخ به دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تا به حال ده بار فروخته و صرف الواطی و لودگیش نموده است. خدایا تو خودت حکم ظالم را بنما؛ اما روی هم رفته باید حالا پنجاه سال داشته باشم آخ که چطور عمر می گذرد! والله از اسب عربی تیزتر می رود. ریش سفیدم را نبین. خدا روی دنیا را سیاه کند که غم و غصه سیاهی چشم را هم سفید می کند... های های! که چطور مردم توفیر می کنند. یک روزی بود مردم مسلمان بودند از خدا می ترسیدند امروز کفر عالم را گرفته. مردها ریش خداداد را می تراشند و خودشان را مثل زن ها می سازند و زن ها هم سبیل می گذارند که شکل مردها بشوند. خوب دیگر این زن سبیل داری که در آخرالزمان از بالای بام هاون به سر حضرت حجت (ع) می زند یا یکی از همین مردهای بی ریش سبیل چخماقی خواهد بود یا یکی از این سلیطه های سبیل دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکه زغال را منی شاه سی و پنج شاهی هم کسی یاد ندارد به دو دست بریده حضرت عباس به خوبی یادم می آید که نان خالص خلص من شاهش هفت شاهی و نیم بود. مردیکه کاسب با چهار سر عیال و اولاد با ماهی پانزده هزار، دو تومان پادشاهی می کرد... خدا خودت رحمی به بندگان بکن!... واخ که این زنجیر گردن خشک شده ام را شکست خدایا تا کی باید در این زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن؛ اما بنده ناشکر بنده خدا نیست خدایا الحمدلله. صدهزار مرتبه الحمدلله به داده ات شکر به نداده ات شکر!... بله در سفری که برای بردن نعش مرحوم والده به مشهد رضا مشرف شدم در برگشتن در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان جا ماندنی شدم و پیش یک روضه خوان اصفهانی نوکر شدم و کم کم خودم هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت سیدالشهدا داشتم کارم رونقی گرفت. اربابم لبیک حق را اجابت کرد عیالش را که برعفت و عصمت و زندگی جزئی هم داشت گرفتم و بیست سال تمام نان و نمک سیدالشهدا را خوردم. هفته می شد ده پانزده منبر هفتگی داشتم. راست است که سواد درستی نداشتم اما از صدقه سر آل عبا یاد و هوش خوبی داشتم همین که یک مجلس را یک بار دو بار می شنیدم یاد می

گرفتم و به مرور زمان در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم و مردم هم آن وقت ها مقبول عزاداری می کردند. خانه ای نبود که محض شکوم(شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آن جا بلند نشود. محرم که می شد از بیست خانه یکی چادر بالا می رفت. حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم رایجتر شده. ولی از مقوله دور افتادم و به وراجی سر عزیز شما را درد آوردم می پرسیدید چطور شد که در این زندان افتادم و زنجیر به گردن پوستی و استخوان شده ام و کند و بخو به این پایم که کاش به گور می رفت گذاشتند؛ این سرگذشت دنباله دراز دارد و می ترسم اسباب دردسر شما بشوم نه، والله نه، خیلی خوب حالا که راستی مایلید چه مضایقه. بعد از آن که چند سالی روضه خوانی کرده بودم یک روز در همان محله خودمان بزاری بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچ کس نشنیده بود که صدای حاجی بلند شده باشد. من چند بار در شب های چهارشنبه که شب های آب محله ما بود اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی مرد مقدس و خداپرستی است! صبح زود صلوات گویان عبا را سر می کشید و می رفت به دکان و عصر که می شد دکان را برمی چید و نان و آبی می خرید و عبا را سر می کشید و باز صلوات گویان برمی گشت به خانه. در خانه از صبح که حاجی می رفت باز نمی شد تا عصر که حاجی برمی گشت. شب های جمعه را هم حاجی باز عبا را سر می کشید و پیاده می رفت به زیارت حضرت عبدالعظیم و طرف های نیم شب و سحر برمی گشت. کلید داشت در را باز می کرد و داخل می شد و پیش از ظهر جمعه را هم می رفت به حمام و از آن جا باز مستقیماً خرید مریدی کرده و برمی گشت به خانه و دیگر هیچ کس هیچ وقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذا همه کس می دانست که حاجی هم زن داشت و هم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بود به یک دختر. این دختر هم یک روزی زردو ناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که اگر دخترش شفا بیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه به اسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دختر هم از برکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت و حاجی چون با ما همسایه بود یک روزی از من وعده گرفت که شب های جمعه را بروم منزلش ذکر مصیبتی بخوانم. درست یادم است که هفته سوم بود یک روضه عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم و برای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات عالیات دعائی خواندم و پس از صرف چای و قلیان می خواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی که یک مرتبه نمی دانم چطور لرزه بر اندامم انداخت گفت: «آقا شیخ!» برگشتم دیدم چادر نماز به سری است و یک دو هزاری در دست دارد و دست را از همان زیر چادر به طرف من دراز می کند. فهمیدم که پول سه منبر روضه سه هفته است و محض شکوم پول را حاجی داده که دختر به دست خودش به ذاکر سیدالشهدا بدهد. دست دراز کردم که دو هزاری را بگیرم ولی دستم لرزه غربیی گرفته بود و دو هزاری از دستم افتاد به زمین و رفت به طرف حیاط و باغچه. دختر خم شد که دو هزاری را بگیرد و با همان حالت خمیدگی عقب دو هزاری رفت به طرف باغچه و دفعته چادرش

گیر کرد به درخت گل سرخی و از سرش افتاد و دختر سر برهنه و «خاک بر سر گویان» چون چارقد هم بر سر نداشت و گیسوانش باز بودند هی سعی می کرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروخته خود را بپوشاند. من یک دفعه حقیقتاً مثل این که خورشید چشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آن که منتظر دو هزار بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل این که حالت غشی به من دست داده باشد به سکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همان طور ایستادم همین که از برکت سیدالشهدا حالم بهتر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آن که شب بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالم خراب است و برگشتم به منزل. عیالم (با فاطمه زهرا محشور شود که زن بی مثلی بود) که حالت را دید گفت سردیت شده و زود یک آب گرم و نباتی آورد ولی خیر حالم خوب نمی شد و نمی دانم چطور بود که دایم فکر و خیالم می رفت به خانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای باز.

می دانستم که این ها همه وسوسه شیطان لعین است که من خواهد خیال ذاکر حسین را آشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود به شیطان فرستادم و چاره ای نشد. از زنم (خداوند با خیرالنسا محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم زن حاجی بزاز را می شناسی گفت: «دو سه ماه پیش که خبر مرگ برادر حاجی از کربلا آمده بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محض حق همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار بود که زن حاجی را دیدم و بعد از آن هم یک بار در حمام دیدم؟» گفتم دختر حاجی را چطور؟ زنم تعجبی کرده و گفت: «تو امشب اصول دین از من می پرسی! این چیزها به تو چه؟ تو را کجایت می برند که من زن حاجی و دختر حاجی می شناسم یا نه. مردیکه روزه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه سر مرا بخورد...» گفتم: «ضعیفه تو خودت بهتر از من می دانی که حاجی مرا محض شفای دخترش پنج ماه هفتگی وعده گرفته می خواستم ببینم دخترش چند ساله است ته به آن مناسبت یک روزه صغرا یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم.» زنم گفت: «همان عروسی قاسم بهتر است چون که دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل یک ماهی است که در خانه حاجی در آمده باشد.» گفتم: «ماه است یا ستاره کوره به من دخی ندارد...» و دوباره درخت گل و موهای پریشان در خاطرم مجسم شد و یک آه دردناکی از ته دل بی خود وبی رخصت کشیده شد. زنم هم خدا رحمتش کند که سرتا پا عصمت و عفت بود حالت مرا که دید کمی قرقر کرده و نمازی ترو چسب چسباند و نان و پنیر و انگوری هم داشتیم خورد و با ورد قرنیاً قرنیاً قرنیاً دم مارو نیش عقرب را بسته و دعایی خواند و فوتی به اطراف دمید و خوابید من خوابم نمی برد و دلم هی جوش می زد! شب مهتابی بود. روی پشت بام دوتا گربه از همان عصر بنای معو معو را گذاشته و ول کن معامله نبودند. زنم (با صدیقه

طاهره محشور شود که پاکدامن ترین زن‌ها بود) همان طور که خوابیده بود و بدون آن که چشم باز کند قرلندی کرد و گفت: «باز بهار آمد و این گربه‌ها به مرمر افتادند.» من باز به کلمه بهار به یاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدایا استغفرالله) یادم آمد که زیر گیسوان یک صورتی هم بود که از خجلب و شرم جلوی مرد نامحرم مثل ورق گل‌های همان درختی که گویا از حسادت چادر را از سرش به در کردند سرخ شد و خار غم به دل من کاشت. قلبم چنان بنای زدن را گذاشت که یقین کردم الان به صدای زدن آن زنم از خواب بیدار می‌شود و دیگر خر بیار و رسوایی بار کن (با بتول عذرا محشور شود که زن بی مثل و مانندی بود!) ولی خیر خستگی روز و خانه داری به کلی از این عالم بیرونش برده بودند و معلوم بود که به صدای نقاره خانه هم بیدار نخواهد شد. خلاصه چه دردسر بدهم نه سوره توبه ثمر بخشید نه دعای خوابی که در طفولیت یاد گرفته بودم و هرچه کردم خواب به چشمم بیاید نیامد که نیامد. حوصله ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان و یکتا پیراهن با سر و پای پتی پلکان را گرفتم و رفتم روی پشت بام. همسایه‌ها غرق خواب بودند و صدا و ندا از احدی بلند نمی‌شد. مهتاب سرتاسر عالم را گرفته بود و دیوارها و پشت بام‌ها مثل اینکه نقره گرفته باشند مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یک تخم مرغ عظیمی را داشت و منارها هم مثل دو انگشتی بودند که آن تخم مرغ را در میان نگاه داشته باشند. یکی از آن دو گربه‌ای که گفتم از میان دو پایم فرار کرد و ناپدید شد. از آن دور دست‌ها گاه گاه موج نسیم صدای آواز شیرینی را به گوش می‌رساند. یک داش سرمستی از پشت کوچه می‌گذشت و با صدای خمارآلود این شعر را می‌خواند:

حریفان جمع شوید دور پیاله...

شب مهتاب و ابر پاره پاره

خلاصه دنیا روحی داشت و ما هم حالتی و کیفی ولی غفلتاً از همان نزدیکی‌ها نعره یا قاضی الحاجات سردمداری بلند شد و چرتمان را به هم دراند. به صدای کشیکچی در یکی از خانه‌های همسایه طفل شیرخواری از خواب جست و بنای زاری و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم می‌رسید که گاهی قربان و صدقه می‌رفت و گاه گاه نفرین می‌کرد و فحش می‌داد. برای خالی نبودن عریضه سگ‌های زیر بازارچه هم یکدفعه به جان هم افتاده و غوغا و علم شنگه‌ای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود. من همین که به خود آمدم دیدم در گوشه پشت بام حاجی بزاز در پناه شیروانی شکسته‌ای مخفی و از سوراخ ناودانی نگران درون خانه نامحرم و در نزدیک درگاه اتاق چشمم دوخته شده به یک رختخواب سفیدی که موی پریشان دوشیزه خواب آلودی سرتاسر ناز بالش آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را گاهی در بین روضه‌های خود قالب می‌زدم و سکه می‌کرد زمزمه می‌کردم

«عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز خواب می‌گیرد خلقی زغمش بیدارند!...»

از دیوانگی خود مات و متحیر استغفاری چند خوانده و با همان حالت یکتا پیراهن و یکتا شلواری، سربرهنه دوباره از تیغه ها و نرده ها و دیوارها گذشته و برگشتم به خانمان و دیدم زن بیچاره ام سراسیمه از این طرف و آن طرف می دود و هی فریاد می کند ملا ملا آخر به کدام گور سیاه رفته ای گفتم: «ضعیفه ناقص العقل» (خامس آل عبا شفیعش بشود که زن نبود جواهر بود!) تو که همسایه ها را با جیغ و ویقت بی خواب کردی خوب چه خبرت است رفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجاتکی کرده و شکر خدا را بجا بیاورم! گفت مناجات کمرت را بزند و قرقری کرد و لحاف را سرکشید و دیگر صدایش در نیامد. من هم به طرف رختخواب که بلکه بخوابم ولی باز خیال رختخواب سفیدی از خاطرم عبور کرد و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگونی به یادم آمد و حالتی دیگرگون شد...

خلاصه دیگر نتوانستم از خانه بیرون بروم. هر روز حالتی بدتر شد. زخم از غصه ناخوش شد. هرچه داشتیم تکه تکه فروختیم و خوردیم از آن همه هفتگی که داشتیم فقط خانه حاجی بزاز می رفتیم آن هم به عنوان اینکه به خانه ما نزدیک است. ناخوشی زخم روز به روز سخت ترمی شد و یک روز اذان صبح از این دنیای فانی به عالم باقی رفت و از غم و غصه خلاص شد. خدا بیامرز دوش که تا نداشت از آن روز به بعد ما ماندیم و خودمان، تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث البیت دیگر هیچ چیز نماند سه دانگ از خانمان را پیش علاف محله که در ظاهر مقدس و جانماز آب کش و در حقیقت دارو ندارش از تنزیل تومانی ده شاهی و یک قران بود و به قول مشهور درست جو فروش و گندم نما بود گرو گذاشته و سیصد تومانی گرفته و قرض و قوله حکیم و عطار و مرده شور و غیره را داده و پولی را هم که باقی ماند به قناعت هرچه تمامتر برای بخورو نمیری نگاه داشتم. یک شب با حالت نزاری در تاریکی اتاق افتاده و به خواندن این شعر مشغول بودم:

«به روز بی کسی جز سایه ام کس نیست یار من ولی آن هم ندارد طاقت شب های تار من»

و راستی راستی به حالت بی کسی خود می گرییدم که دیدم صدای در خانه بلند شد، خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که به یاد ما افتاده؟ چشم هایم را خشک کردم و رفتم در را باز کردم و دیدم حاجی بزاز است. گفت آقا ملا ناخوشی گوهر خانم ما دوباره عود کرده و خیلی خاطر مادرش پریشان است آمدم از شما خواهش کنم که امشب یک ختمی بگیرید شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و در را بسته و خواستم به اتاق برگردم ولی قوتم یاری نکرد و در روی همان پلکان دالان افتادم و حق بنای زاری را گذاشتم و رو به آسمان سیاه و تاریک کرده و از خود بی خود بنای خطاب و عتاب را گذاشته و زبانم لال خیلی حرف های کفر آمیز به زبانم آمد که هر کدامش مستحق هزار سال آتش جهنم بود ولی خدا خودش می داند که تقصیر با من نبود و هر کسی به جای من بود به ضلالت می افتاد.

یادم است می گفتم ای تویی که نمی دانم هستی و نمی شود هم گفت که نیستی آخر تو که این ستاره ها را آفریدی که مثل کرورها چشم های گرد و حیز و بی حیا دایم اشک های ما بدبختها را می شمارند و به یکدیگر چشمک زده و هی امشب رفته و فردا شب باز بنای لوده گری را می گذارند آخر اگر مقصودت از خلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه فایده! آخر کربلایی خدا تو که امام حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرا می آفرینی؟ تو که می دانی چنگال شاهین مثل کارد قصاب بر است بدن صهوده را چرا آن همه لطیف می کنی؟ اگر زور و جور و جفا خوب است چرا هی پشت سر هم پیغمبرها می فرستی که دنیا را پر از فریاد حی علی خیر العمل کنند؟ تو که می دانی قلب ذاکر حسینت این همه نازک است چرا به دختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را می دهی بعد بی جهت بلا را ناغافل به بدن نازنینش وارد می کنی؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! بی خود و بس جهت دوهزاری را از دست دختره معصوم به زمین می اندازی بعد چادرش را به دست خار می دهی و روزگار مرا سیاه می کنی! زن بی بدلم را از من می گیری و این هم کار امشبست که می خواهی اشک مرا خون کنی و می روی دختر مردم را دوباره ناخوش می کنی راستی که دیگر شورش را در آوردی.

بله، العیاذبالله العیاذبالله خیلی از این ریچارها بافتم ولی هذیان بود و می دانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب را همین طورها گاهی به تضرع و زاری و گاهی به خطاب و عتاب و توپ و تشر سر آوردم و اذان صبح عبایی به دوش کشیده و از خانه آدمم بیرون که شاید خبری از ناخوش به دست آوردم. دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانه حاجی بزاز ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سکو چرت می زند. آهسته بیدارش کردم و گفتم «مشهدی می دانی حالت مریضه چطور است؟» نگاه تندى به من انداخت و گفت: «تو مریضی آخوند که مردم را از خواب می پرانی که مریضه چطور است. آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه می کند؟» دیدم یارو حق دارد خجل و مدمغ به خانه برگشتم و در را کلون کردم و گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر به روی مرده شور باشد برای به خاک بردن جسدم. یادم است خودم تنها هی روضه می خواندم و گریه می کردم و برای شفای دختر حاجی دعا می کردم. آن روز همان طور گذشت و از حلق من نه یک قطره آب فرو رفت نه یک ارزن نان. شب که رسید وضویی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بند رخت شوری را که یک سرش به درخت توت کله خشکی که در کنار خانه بود بسته بود و سر دیگرش به میخ طویله در دیوار باز کردم و به یک شاخه درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خفت و گره کرده و اناللهی گفته و می خواستم که به گردنم بیندازم و از این دار مصیبت خلاص شوم که صدای در خانه بلند شد. من صدا در نیاوردم ولی دفعتاً صدای حاجی بزاز به گوشم رسید می گفت آقا ملا قربانعلی آقا ملا قربانعلی؛ بی محابا به طرف در جسته و در را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم شد

روزگار جفا کار آن گل نو شکفته را از شاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که از من خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که در همان نزدیکی در شبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح به کفن و دفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در نیامد و حاجی سکوت مرا حمل به قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی...

مهتاب غریبی بود و نسیم خوشی که می وزید طنابی را که به درخت توت آویزان بود یواش یواش از این طرف به آن طرف می برد و سایه اش هم افتاده بود به خاک و به نظر من مثل پاندول ساعتی آمد که ساعت های زندگانی و مرگ را بشمارد. یکدفعه به خیال آن شب مهتابی افتادم که بار اول صورت دختر حاجی را دیده بودم و باز آن درخت گل و آن گیسوی پریشان به خاطر آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست باز یک بار آن صورت هزار بار از ماه بهتر را ببینم عبايم را که زن مرحومه ام (خدا به شفیعه روز قیامت محشورش کند که زن بی همتایی بود) صد بار وصله و پینه کرده بود و کاش کفتم شده بود به دوش انداختم و رفتم به مسجد. خود شما دیگر می فهمید که چه حالی داشتم که خدا نصیب هیچ یک از بندگان نکرده؛ اول مدتی بی صدا و بی حرکت مثل مرده مجسم انگاری خشک شده بودم و نمی توانستم باور کنم که آن قد و قامتی که من دیده بودم حالا بی جان زیر این چادر نماز خفته باشد و فردا زیر خاک قبرستان برود ولی فکر کردم که من برای قرآن خواندن اینجا آمده ام و کم کم بنای زمزمه را گذاشته و قرآن که نمی توانستم بخوانم و بنای خواندن دعاییکه از بر بودم گذاشتم ولی اشک مهلت نمی داد و مثل ناودان روان بود خدا می داند که از شب چند ساعت رفته بود. از بیرون هیچ صدایی در نمی آمد غم و غصه داشت دیوانه ام می کرد. دیگر هرچه دعا و آیه الکرسی و آیه عربی هم می دانستم با فبای آلاء مخلوط کرده و خواندم و دیگر از ضعف و ناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت و یقین داشتم که کم کم من هم همانجا خواهم مرد و چنان حال کیف و وجدی داشتم که گفتم نیست در آن دل شب این شعر به گوشم رسید:

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند!

این شعر چنان حال مرا منقلب کرد که یکدفعه مثل این که جان تازه ای در بدنم دمیده باشند از جا جستم و فریاد زدم «آخر ای ناکام چرا بلند نمی شوی، تو و مردن!» به خود گفتم باز یکدفعه دیگر این صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کردم و صورت دختر پدیدار گردید با لب خندان و زلف افشان. خم شدم و دهنم را به دهنش نزدیک کردم و از خود بی خود چشمم بسته شد و لبم چسبید به لب چون غنچه پژمرده و دیگر نفهمیدم چه شد همین قدر یکدفعه حس کردم که لگدی سختی به پشتم خورد و از حال رفتم و همین که به حال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم با کند به پا و زنجیر به گردن. معلوم شد که گزیده ها از پشت مسجد می گذشته اند در شبستان روشنایی دیده و به

خیال این که دله دزدی آمده باشد زیلو یا حصیری بدزد آهسته وارد شده و صورت واقعه را دیده و پس از کتک بسیار با دست و پای و عمامه به گردن ما را از آن جا بیرون کشیده و ریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همان جا هستم ولی با وجود این روزی نیست که آن درخت گل و آن زلف پریشان و آن دهن در نظرم مجسم نشود و آتش به عمرم نزنند... ولی خیلی سر شما را درد آوردم ببخشید هفت سال تمام بود که با کسی صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

سید دیک سید خنذر

عادت هم حقیقتاً مثل گدای سامره و گربه خانگی و یهودی طلبکار و کوت کوش (یا بقول تهرانیها «کناس») اصفهانی است که هزار بار از این در بیرونش کنی از در دیگر تو می آید. پس از یک عمر زندگی در فرنگستان باز دل انسان چه بهانه ها می گیرد و آدم به چه خیالاتی افتاده و به چه چیزها مایل می شود! انسان هم دیگر وقتی که در غربت به فکر یک چیزی از وطنش افتاد دیگر راستی فیل هوای هندوستان را می کند و آدم عاقل کامل حکم زن آبستنی را پیدا می نماید که و بارش شده باشد دیگه روز را از شب نمی شناسد.

من در این اواخر در وسط فرنگستان یکدفعه بی خود و بی جهت به یاد حمام های گرم و نرم ایران و سر و کیسه کربلائی پنجشنبه کجوری افتادم و راستی کار به جایی کشید که حاضر بودم مواجب یک ماهه ام را بدهم که خضر پیغمبر ظهور کرده جام آبی بر سرم بریزد و وقتی چشمم را باز می کنم خودم را در خلوت حمام محله خودمان در تهران ببینم که لنگی چنبره زیر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن روی سنگ های مرمر داغ شده دراز کشیده و کربلائی پنجشنبه با کیسه موئی ریز خود که نوک دو انگست حنائیش از سوراخ آن بیرون آمده در پهلوی زانو زده و با کمال آرامی و وقار و با تحریر تمام مشغول کیسه کردن سر و تنم است.

از وقتی که این خیال تو کله ام سبز شد دیگر مثل اینکه گیر دوال پائی افتاده باشم روی آسودگی را ندیده سر استراحت به بالین نگذاشتم و این قدر گشتم و پرسیدم تا آخر یک حمامی سراغ کردم که می گفتند دلاکش وقتی در ایران بوده و در فن کیسه کشی سر رشته مخصوصی دارد گفتم بدین مژده گر جان فشانم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و به طرف کعبه مقصود روان شدم و در تمام راه در مخیله خودم پله های نمناک و پوسیده حمام محله خودمان در تهران را می دیدم با آن سربینه کدائی که در طاق آن رستم با ریش دو شاخ داشت شکم دیو سفید را پاره می کرد و مخصوصاً یادم آمد که همانجائی که شکم دیو سفید بود گچ طاق ریخته بود... استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی ماند پس دخل چوبی سیاه شده خود نشسته و مدام «عافیت باشد» می گفت و به قلیان سر چوبی خود پک می زد.

ولی خیر حمام فرنگستان این نقل ها را کجا داشت: نه کاسه آلوئی داشت نه قندابی نه چپوق توتون نوچه ای! همین قدر که پول مضبوطی پیشکی از ما گرفتند و بلیطی به دستمان دادند و طپاندنمان تو یک اتاق لخت و عوری که تمام زینتش عبارت بود از یک شیر آب زنگ زده ای که از سینه دیوار بیرون می آمد و یک لوله آبپاش که به طاق آویزان بود و یک قناره ای شبیه به قناره دکان قصابی که پشت در کوبیده بودند که لباس هایمان را به آن آویزان کنیم والسلام و نامه تمام سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام؟

در این بین در باز شد و بدون هیچ آهن و اهوئی سر و کله آقای دلاک پیدا گردید. خواستم ستر عورتی کرده باشم دیدم جدم حضرت آدم در این جا از ستر عورت کردن صرف نظر می کرد و ما هم قیدش را زدیم. یارو تا چشمش به من افتاد و از سیاهی مو و از کج و کوچی سر و گردن فهمید شرقیم خنده ای تحویل داد و همین که فهمید اصلاً ایرانیم دیگر نیشش از بناگوشش هم رد شد. فوراً آبی به سر و تن ما ریخته و رفت و برگشت دیدم یکی از همان کیسه های جاجیمی موئی خودمان را آورد. والله همان دیدنش یک ده شش دانگی می ارزدا! خلاصه ما را به همان طرز ایرانی (ولی بدون زیرسری و لنگ) خواباند و مشغول شد به کیسه زدن. حالا چه کیفی بردم کاری با آن ندارم و از حلوا گفتن نیز که دهن شیرین نمی شود. مقصود این است وقتی که کم کم دیدم یارو حقیقت استاد، و تمام فوت و فن کاسه گری را می داند رفتم تو نشئه کیف و محض اظهار مهربانی پرسیدم: «استاد شنیدم ایران هم بوده اید؟» کیسه را چون دستکشی در دست داشت نشان داد و گفت: «این هم علامتش». گفتم: «ایران رفته بودی چه کنی؟» خنده ای کرد و گفت: «خودت حدس بزن». گفتم: «بله با یکی از شاه های ایران که به فرنگستان آمده بودند به ایران رفتی؟» گفت: «نه». گفتم: «شاید نوکر سیاحی بوده ای؟» گفت: «نه». گفتم: «شاید دزدی کرده بودی می خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن جا نرسد؟» گفت: «نه». گفتم: «در جوانیت یکی از اعیان ایران به ایران برده؟» گفت: «نه». گفتم: «من که دیگر عقلم به جایی نمی رسد حالا خودت بگو ببینم به ایران رفته بودی که چه کنی؟» گفت: «مرد حسابی مستشار بودم!...»

دهنم از تعجب مانند دهنه خزانه حمام باز ماند. چشم هایم مثل شیشه های گنبد های طاق حمام گرد شد. گفتم: «مستشار بودی؟» گفت: «بله که مستشار بودم چرا نباشم؟». گفتم: «مستشار چه بودی؟» گفت: «مستشار وزارت داخله و خارجه و مالیه و عدلیه و جنگ و معارف و اوقاف و فواید عامه و پست و تلگراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره!» خواستم بخندم دیدم یارو شوخی سرش نمی شود و راستی مثل این است که حرف هایش هم بی پروا نیست. گفتم: «از شما جنس دو پا هر چه بگوئید بر می آید ولی خودت هم انصاف می دهی که باور کردن مستشاری تو در ایران خالی از زحمت نیست.» خندید و گفت: «معلوم می شود که ایران خودتان را نمی شناسید. آیا می دانی عید کارناوال در فرنگستان چه عیدی است؟» گفتم: «البته که می دانم کارناوال عیدی است که مردم با لباس های غریب و عجیب در آمده و ماسک ها به

صورت خود زده و می افتند توی هم الواطی و لودگری می کنند ولی این مسئله چه دخلی به مطلب ما دارد؟» گفت: «من اگرچه هجده ماه بیش در ایران نبوده ام ولی همین قدر دستگیرم شد که سرتاسر ایران مثل کارناوالی است که هر کس به هر لباسی بخواهد می تواند در بیاید و کسی را بر او بخشی نیست.» گفتیم: «همه این ها صحیح ولی آخر مستشار شدن شما...» گفت: «پس گوش بدهید تا برای شما حکایت کنم اگرچه همه را روز به روز در کتاب سیاحت نامه خودم نوشته ام و اگر مایل باشید ممکن است بدهم بخوانید.» گفتیم: «خیلی ممنون می شوم ولی عجالتاً که فرصتی داریم ممکن است یک تکه از کتاب را برای من از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان چمپاتمه زده و چرک مرا کیسه می کشد چطور در هشت وزارت خانه ایران و دواير دولتي مهم آن مملکت مستشار بوده است.» یارو با تک کیسه فتیله‌های چرکی که روی سینه ام جمع شده بود ورا نداشت و یک دولچه آبی روی بدنمان ریخت و گفت: «پدر من در همین شهر دلاک و حمامی بود و خود من هم از طفولیت جز حمام و کیسه و صابون و مشتمال چیزی نشناخته ام. درست بیست سال می شود که یکی از اشخاص معروف این شهر ناخوش شد و در فرنگستان هرچه حکیم معتبر بود آوردند و چاره نشد. شخص مریض از قضا روزی به حمامی آمد که من در آن جا کار می کردم و به طمع بخشش و انعام صحیحی مشتمال چاقی جلوی من در آمدم. فردا دیدم باز آمد و گفت دیشب پس از شش سال اولین بار معقول کمی راحت خوابیدم و معلوم می شود اثر مشتمال تو است محض تجربه آمدم ببینم. خلاصه از آن روز به بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتمال ما دارای اثراتی بوده که خود ما هم نمی دانسته ایم. دیگر نان ما توی روغن بود و یارو هر روز اعتقادش درباره ما زیاده تر می شد و دیگر به هیچ وجه ول کن معامله نبود تا آن که در خانه خود حمام کوچکی ساخته و ما را اجیر کرد و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا کردیم. درین بین زود دولت ایران خواست مستشار از فرنگستان ببرد یارو هم انتخاب شد و بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که در ایران زیر دستش کار کنند و ادارات ایران را «رفورم» کنند.

اول خیلی کوک بود که باید ما را ول کند ولی یکدفعه نمی دانم چطور شد شیطان به صرافتش انداخت که ما را هم طفیلی خود نموده و به ایران ببرد و محض این که از کیسه خودش چیزی مایه نگذارد ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به خودمان گرفتیم.

وقتی که وارد ایران شدیم اگرچه هر روز صبح بایستی «صاحب» را محرمانه مشتمال کنیم ولی همین که پا را از صحن حمام سر خانه بیرون می گذاشتیم برای خودم «مسیو» و «صاحب» و دارای حشمت و جاه و جلالتی بودم...

اول ما را گذاشتند در اداره پستخانه. در فرنگستان هر کس از پستخانه بعضی اطلاعات دارد و مثلاً می داند که فراش پست لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین ترتیبات را کم و بیش در تهران راه انداختیم و چنان سکه کرد که بیا و ببین. شاه نشان و لقب به ما داد، روزنامه ها توصیفاتی در حق ما نوشتند، شعرا قصاید گفتند، مطرب ها تصنیف ها ساختند و طولی نکشید که اسم ما ورد زبان کوچک و بزرگ شد و از مجلس هم اختیارات وسیعه به ما دادند و چندین وزارتخانه دیگر نیز جسته جسته زیر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سرو بارمان رفورم می بارید و پیشنهاد بود که پشت سر پیشنهاد به مجلس و دولت و دربار می کردیم و قشقره ای راه انداخته بودیم که از دست هیچ تعزیه گردانی بر نمی آمد.

ولی این مسئله مشتمال یارو دست بردار نبود و چون می دانستم فقط اوست که سرش تو کار است و می تواند در موقع تخته ما را آب بدهد مجبور بودم هرروز صبح، همان وقتی که مسلمان ها نماز می خوانند، در حمام سرخانه ارباب قدیم خود حاضر شده و با آن که مقام خودم از مقام او به مراتب بالاتر رفته بود اغلب با سرو سینه پر از نشان های شیر و خورشید و نشان های علمی رنگارنگ مشغول کیسه کشی و مشتمال شوم. یارو هم مدام سر می جنبانید و لبخند می زد ولی چیزی روی بزرگواری خود نمی آورد و ما هم به همین قرار.

طولی نکشید که خود مرا صاحب تمولکی دیدم و به یاد یک جمله از کتاب «حاجی بابای اصفهانی» مشهور که در ایران خوانده بودم افتادم که می گوید: «ای یاران به ایرانیان دل مبندید که وفا ندارند، سلاح جنگ و آلت صلح ایشان دروغ و خیانت است. به هیچ و پوچ آدم را به دام می اندازند، هر چند به عمارت ایشان بکوشی به خرابی تو می کوشند، دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسم های ایشان را ببینید! سخن راست را چه احتیاج به قسم است؟ به جان تو، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به سر شاه، به جقه شاه، به مرگ تو، به ریش تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به چهارده معصوم، به دوازده امام، به پنج تن آل عبا، تمام این ها از اصطلاحات سوگند ایشان است که از روح و جان مرده و زنده گرفته تا سرو چشم نازنین و ریش و سبیل مبارک و دندان شکسته و بازوی بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام همه را می گذارند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند!». این بود که احتیاط را شرط عقل دانستم و گفتم خوب است هر چه زودتر دارائی خودم را برداشته و به وطن خود برگردم چون در ماندن ایران هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم به اخلاق ایرانیان هم کم و بیش آشنا بودم و می ترسیدم راندن ناغافل (غفلتاً) دست گلی برایمان روی آب بدهند.

خلاصه چه دردسر بدهم دارو ندار خود مرا پول طلای نقد کردم و به عنوان این که مریضم و باید به فرنگستان برای معالجه بروم بار سفر بستم و محض سیرو سیاحتی در ایران خواستم از راه قم و کاشان و اصفهان و شیراز و بوشهر به فرنگستان برگردم. روز حرکت از تهران حقیقتاً تاریخی خواهد ماند: تمام اهل شهر با قبل منقل و بار و بنه و خیمه و خرگاه و دستگاه چندین منزل بدرقه کردند؛ دروازه ها بستند، گل ها نثار کردند، گاو و گوسفند ها قربانی کردند، قصیده ها خواندند، گریه ها کردند ولی هنوز به قم نرسیده بودم که یک دسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دارو ندارمان را بردند و باز علی ماند و حوضش. ولی هر طور بود به هزار ماجرا و قرض و قوله خود را به فرنگستان رساندم و الان پانزده سال است که اولیای دولت علییه ایران شب و روز در اقدام هستند که دزدها را گرفته و اسباب ها را مسترد دارند و هزار بار قول و صد هزار بار وعده دادند و یک قاز سیاه به دست من نیامده است.

در فرنگستان از بی چیزی و گرسنگی مجبور شدم باز مشغول همان شغل سابقم بشوم و چنان که ملاحظه می نمائید.

سرگذشت به اینجا که رسید یارو یک دولچه آب بر سر ما ریخت و آهی کشید و رفت تو فکر و خیال. من هم کم کم یادم آمد که در طفولیت یک چنین حکایتی شنیده بودم و از کارو بار ایران و هم وطنان خود متعجب شدم و پیش خود فکر کردم که حقیقتاً یک همچو مردمی مستحق همچو مستشاری هم بوده اند و نیم خندی زده و گفتم: «بیلۀ دیگ بیلۀ چغندر» یارو کلمه چغندر را معلوم شد فهمید و گفت به چه مناسبت از چغندر صحبت می کنید گفتم این یک ضرب المثل فارسی است. گفت ممکن است برای من معنی کنید، قبول کردم ولی هرچه کردم درست نتوانستم معنی این ضرب المثل را بیان کنم و مدت معین حمام هم که یک ساعت بود سر آمده بود لباس پوشیدم و آمدم بیرون. وقتی که می خواستم از عمارت بیرون روم دیدم یارو جزوه ای در دست نزدیک آمد و گفت وقتی که در ایران بودم به خیال خودم بعضی چیزها درباره ایران و مردم ایران و اخلاق آن ها و ترتیبات عجیب و غریب آن ها نوشته، شاید بی میل نباشید نظری بیندازید؛ خواهشمندم دفعه دیگر که به حمام می آئید با خود بیاورید. جزوه را گرفتم و به آن حال و کیف مخصوصی که پس از در آمدن از حمام و سرو کیسه به انسان دست می دهد راه خانه را پیش گرفتم و در منزل مشغول خواندن کتاب شدم.

دیدم یارو معقول چیزها نوشته است. خیلی تفریح کردم. آقای مستشار چون فقط کوره سوادى داشته و همه جای دنیا را مثل فرنگستان می پنداشته وقتی که به ایران رسیده معلوم می شود خیلی این عالم تازه به نظرش غریب آمده و با کمال سادگی و حیرت و تعجب نتیجه مشاهدات خود را نوشته است. این جزوه که

قریب صد صفحه می شود دارای فصول متعدده است و ذیلاً محض نمونه فصلی از آن کتاب را اینجا نقل می نمایم:

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامه و گندم گون هستند. زیاد حرف می زنند و کم کار می کنند. خیلی خوشمزه و خنده دوست هستند ولی گریه بسیار می کنند. زبانی دارند که مار را از سوراخ بیرون می کشد. بچه ها کچل هستند و مردها سر را می تراشند و ریش را ول می کنند ولی یک چیزی غریبی که در این مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آن جا وجود ندارد. تو کوچه ها دخترهای کوچک چهار پنج ساله دیده می شود ولی زن هیچ در میان نیست. در این خصوص هر چه فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» به عمرم نشنیده بودم. در فرنگستان می گویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هم وطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند! در ایرانی که اصلاً زن پیدا نمی شود چطور هر نفر می تواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ امان از جهل! یک روز دیدم تو بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم دارد گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن ایرانی است و با کمال خوشحالی دویدم که اقلأً یک زن ایرانی دیده باشم، ولی خیر معلوم شد یارو درویش است. درویش یعنی آوازه خوان چون در ایران «اوپرا» و تئاتر ندارند آواز خوان ها توی کوچه ها آواز می خوانند و به جای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تئاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سبزی به مردم می دهد قیمت اوپرا هم خیلی ارزان و اصلاً مجبوری هم نیست دادی ندادی ندادی.

یک روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجاست؟ فوراً دیدم سرخ شد و چشمانش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش به کلی دیگرگون شد فهمیدم خطای بزرگی کرده ام عذر خواستم و از آن روز به بعد فهمیدم که در این مملکت نه فقط زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمی توان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف اهل مملکت می شود خودشان را سراپا توی کیسه سیاهی می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم روزنه ای

نمی گذارند و همین طور در همان کیسه سیاه تو کوچه رفت و آمد می کنند. این اشخاص هیچ حق ندارند در قهوه خانه ای یا جایی داخل شوند. حمامشان هم حمام مخصوصی است و در مجلس های عمومی هم از قبیل مجلس روضه و عزا جای مخصوصی دارند. این اشخاص تا وقتی تک تک هستند هیچ صدا و ندائی از آن ها بلند نمی شود ولی همین که با هم جمع می شوند غلغلۀ غریبی راه می افتد. به نظرم این ها هم یک جور کشیش ایرانی هستند مثل کشیش های غریب و عجیبی که در فرنگستان خودمان هم هست. اگر کشیش هم باشند مردم چندان احترامی به آن ها نمی کنند و حتی اسم آن ها را «ضعیفه» گذاشته اند که به معنی ناتوان و نا چیز است.

حالا چند کلمه از مردها حرف بزنیم. مردهای ایران به کلاهشان شناخته می شوند و سه دسته عمده هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارند از این قرار! زرد کلاه ها، سفید کلاه ها، سیاه کلاه ها.

دسته اول که آن ها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» می نامند و اغلب نوکر و رعیت ارباب هستند نمی دانم به چه سبب نذر کرده اند که تمام مدت عمرشان هرچه می توانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را بالتمام به آن دو دسته دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند و در این مسئله چنان مصرند که چه بسا خود و کسانشان از گرسنگی و سرما می میرند و بی کفن به خاک می روند در صورتی که سیاه کلاه ها و سفید کلاه ها از حاصل دست رنج آن ها این قدر دارا می شوند که نمی دانند پولشان را چطور به مصرف برسانند و برای «عزاب اعرب» یعنی برای عروسی عربهای عربستان می فرستند و تو خانه هایشان چادر بلند کرده و به هر کس آن جا برود، یک خرده صورت خودش را کج و کوچ کرده و برای اموات آن ها طلب آمرزش کند و شربت و گاهی هم پلو و چلو می دهند.

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که از این زرد کلاه ها بیشتر در تملک خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آن ها هستند و قیمت آن ها به قدری ارزان است که در تمام مدت اقامت در ایران هیچ وقت ندیدم آن ها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله می کنیم در ایران هم زرد کلاه ها با خانه و لانه و ده و قصبه یکبار به طور چکی خرید و فروش می کنند و مثلاً می گویند امروز فلان کس فلان ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت به فلان مبلغ قبالة کرد.

این طایفه کلاه زردها کاملاً از نعمت آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و خودش هیچ جا نیست ممتنع هستند. مثلاً آزادی آن ها به حدی است که می توانند دارو ندار خود را فدای سیاه کلاه ها و سفیدکلاه ها بکنند و احدی مانعشان نیست و هم چنین است در خصوص برابری که راستی اگر میان هزار تایی آن ها بگردی یکی پیدا نمی شود که چیزی داشته باشد که دیگری

نداشته باشد و در تهی دستی و نداری از نعمت برابری کامل برخوردار هستند و حتی وقتی می میرند برای آن که همه با هم برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه ای روی قبر خود نمی گذارند و طولی نمی کشد که باد و باران اثر قبر آن ها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی می شوند. اما در باب برادری، طبقه مذکور برادری را به جایی رسانده که همدیگر را «دش» صدا می کنند که به معنی برادر است.

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به «شیخ» و «آخوند» معروف هستند. این ها در میان مردم احترام مخصوصی دارند و چون به کلاهشان شناخته می شوند هر چه پارچه گیر می آورند می پیچند دور سرشان و حالت مناری را پیدا می کنند که بر سر آن لک لکی باشد یک روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم این ها چرا این طور کله خود را می پوشانند. گفت: ندیده ای وقتی که انگشتی معیوب می شود سر آن را کهنه می پیچند، شاید این ها هم مغزشان عیب دارد و می خواهند نگذارند از خارج هوای آزاد به آن برسد!

این طایفه سفیدکلاه ها خیلی با وقار و سنگین هستند و برای حفظ موازنه و تعادل که این عمامه سنگین کله آن ها را به عقب نکشد سعی دارند حتی المقدور ریش شان را هم سنگین کنند و این عمامه کذائی از یک طرف و آن ریش و پشم از طرف دیگر به سر و صورت آن ها شکل یک دسته هاون چوبی را می داد که یک سرش سفید و یک سرش سیاه باشد و در دستگیر آن چشم و ابرویی تعبیه کرده باشند.

این سفید کلاه ها به اندازه ای موقر و متین هستند که وقتی از کوچه می گذرند انسان ناگزیر به آن ها سلام می کند. ولی با این وجود این، در سال یک دو ماهی هست که جنون به سر این ها می زند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و بیست و چهار ساعت شبانه روز را رکاب کش در کوچه و بازار می گردند و به حدی داد و فریاد می کنند که حال آن ها مردم را به رقت می آورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار به جایی می رسد که زرد کلاه ها که در هر آنی برای خدمت به دو طبقه دیگر حاضر به فدا کردن جان و مال خود هستند کفن ها به گردن انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» می نامند سرو کله خود را می شکافند و در کوچه و بازار خون جاری می شود.

در تمام مدت اقامتم در ایران خیلی دلم می خواست بفهمم شغل و کار این طایفه سفیدکلاه ها چیست؟ ولی عاقبت معلوم نشد. اما هرچه هست باید شغل محرمانه ای باشد که دور از انظار مردم به عمل می آید و گمان می کنم صنعتی است دستی چه عموماً دست آن ها را می بوسند. روزی به یکی از آشنایان ایرانی گفتم من می دانم که این سفیدکلاه ها یک صنعت یدی دارند ولی نمی دانم چه صنعتی است؟ گفت: بله صنعت بزرگی است که مملکت ایران از سایه آن زندگانی می کند باقی است و الا اگر این صنعت نبود چرخ امور می خوابید و شیرازه کارها از هم می گسیخت. پرسیدم اسم این صنعت عالی چیست؟ گفت:

«رشوه» خجالت کشیدم بگویم معنی این کلمه را نمی دانم و زیر سبیل در کردم و هنوز هم معنی آن دستگیرم نشده و اصلاً ممکن است یارو ما را دست انداخته باشد چون در دنباله همان صحبت گفتم آری دیده ام که عموماً دست این سفیدکلاه ها سرخ است لابد اثر آن صنعتی است که گفتم. جواب داد نه این سرخی خون دل مردم است ولی بعدها فهمیدم که بیخود گفته و سرخی دست آن ها از حنا است و لهذا عقیده ام درباره حرف های دیگرش هم سست شد. به هر حیث صنعت مزبور هرچه باشد انگشت شست و سبابه باید در آن مدخلیت تام داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگ های گردی را سوراخ کرده و ریسمان دوانده روز و شب در میان دو انگشت می گردانند که انگشت ها قوت بگیرد.

حالا برسیم به طایفه سوم یعنی کلاه سیاه ها که در خود ایران به آن ها «خان» می گویند. همه ادارات دولتی چه در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این طایفه است. این ها یک انجمن بزرگی دارند که مثل فراموش خانه می باشد و مخصوص خود این طایفه است. هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است. اسم این انجمن «دیوان» است. این کلمه از لفظ بومی می آید که در افسانه های ایرانی مشهور است. و معروف است که می گویند کار دیو کج است یعنی اگر به دیو خوبی بکنی لقمه اولش می شوی اگر به او راست بگوئی دشمنت می شود، دروغ بگوئی دوستت می گردد. این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کارشان کج است به همین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند.

برای این که کسی بتواند جزو این انجمن به شود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسم های تازه ای که به آن ها داده می شود اسم حیوانات و اشیاء حرب و جنگ است مانند کلب الدوله که به معنی شغال است و مقراض السلطنه که به معنی قیچی است. (محرمانه باید دانست که آقای دلاک باشی در ترجمه الفاظ عربی معلوم می شود که ید طولائی ندارند که کلب را شغال دانسته اند اگر چه به حکم آن که سگ زرد هم برادر شغال است از مرحله چندان دور نیفتاده اند).

این طایفه سیاه کلاه ها به موجب یکی از مواد نظامنامه انجمنشان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه نفع و سخنی نرانند مگر در راه فایده شخصی خودشان. در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولی باید دانست قبل از آن که جد فیلسوف انگلیسی هم به دنیا قدم گذارده باشد این فلسفه در ایران به اوج ترقی رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.

تمام سعی این کلاه سیاه ها در این است که در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد و چون می دانند که تمام مخالفت ها و بدبختی ها از پول برمیخیزد تمام جد و جهد خود را مصروف می دارند که

پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی سراغ می کنند و برای اجرای این مقصود مدام مأمورین به اطراف و اکناف ممکن فرستاده و به هر وسیله است نمی گذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پرتو این تدبیر عاقلانه از هزار گونه پیش آمدهای زیان انگیز جلوگیری می نمایند در صورتی که پول هم در خود ایران مانده و جای دوری نرفته و منتها از کیسه تقی به کیسه نقی رفته است. الحق جای آن دارد که اولیاء امور ما در فرنگستان از نکته عبرت بگیرند و این همه اسباب زحمت مردم بیچاره ممالک خود رافراهم نیاورند!

یک دسته از این سیاه کلاه ها را که ریششان را می تراشند و سبیلشان را می تابانند و کلاهشان را چند انگشت کوتاه نموده و یک ور می گذارند فکلی می نامند. این دسته طرفدار بعضی تغییرات و «رفورم» در نظامنامه انجمن «دیوان» هستند و مثلاً می گویند تا به حال در مورد سفیدکلاه ها یعنی آخوندها اغلب اجرای تام و تمام نظامنامه مراعات نشده و گاهی در ضبط دارائی آن ها کوتاهی و غفلت شده من بعد باید کاملاً به مساوات رفتار نموده و بین زردکلاه ها تفاوتی نگذاشت و به عقیده من هم این فکلی ها حق دارند؛ و در این جا سپاسگذار تمدن فرنگستان خودمان هستم که از اثر این سیاه کلاه های جوان که خود را فرنگی مآب نامیده و عالم به علوم فرنگی قلم می دهند حس مساوات را دریافته و می خواهند این تخم بارآور را در مملکت خود نیز بپاشند!

نکته نفیس این زبان «اسپرانتو» که می گویند مرکب از کلمات زبان های مختلفه است و باید زبان بین المللی بشود و برای ترویج و انتشار آن در پیش ما آن همه زحمت می کشند در ایران رایج است و تمام دسته فکلی ها جز آن زبان حرف نمی زنند و فهمیدن زبان آن ها که مرکب از کلمات السنه مختلفه اروپائی و گاهی هم چند کلمه فارسی و عربی و ترکی است برای ماها هیچ اشکالی ندارد.

این بود خلاصه نظریات و مشاهدات من درباره زن های ایران، درباره ملت ایران و دولت ایران!

فصل سوم رساله آقای دلاک باشی با این کلمات خاتمه می یافت از خواندن این رساله بسیار تفریح کردم و در آخر آن جمله ذیل را به خط فارسی نوشته با پست به صاحبش عودت دادم:

بیله دیگ بیله چغندر!

این مردها ، این زن ها!

بیله دیگ بیله چغندر!

این ملت ، این دولت!

بیله دیگ بیله چغندر!

این ادارات، این مستشار!

برلن، اوایل سال ۱۳۴۰ (۱۳۰۰)

ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاهانی است که فقط در خاک ایران سبز می شود و میوه ای بار می آورد که «نخود همه آش» می نامند.

بیچاره ویلان الدوله! این قدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند مگر مردم ولش می کنند، مگر دست از سرش برمی دارند؟ یک شب نمی گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را درآورده اند، یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی گذارند ویلان الدوله فلکزده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می شود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می بیند. محض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار نان روغنی صرف می نماید برای آنکه خدا می داند ظهر از دست این مردم بی چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهر مار بکند یا نه. بعد معلوم می شود وقتیکه ویلان الدوله خواب بوده صاحب خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب خانه سمج بجهد ولی محرمانه تعجب می کند که چطور است هر کجا ما شب می خوابیم صبح به این زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم پیدا نمی شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزده یخه انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده هنوز در دکانها را باز نکرده اند! کار لازم یعنی چه ولی شاید صاحب خانه می خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم می رفتند. راست است که ویلان الدوله وقت سرو کیسه و واجبی نداشت ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمالی می کرد از کسالت و خستگی در می آمد.

ویلان الدوله می خواهد لباسهایش را بپوشد می بیند جورابهایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب خانه را صدا زده می گوید «هم قطار! تو می دانی که

این مردم به من بیچاره مجال نمی دهند آب از گلویم پایین برود چه برسد به اینکه بروم خودم یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت اینکه به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم آنجا به اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال بفرستند که می ترسم وقت بگذرد». وقتی که ویلان الدوله می خواهد جورابهای تازه را بپا کند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم مسلکان که شب را آنجا به روز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می اندازد که بیرون برود می بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان الدوله مثل مرده شورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است، والهه حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان الدوله به توسط آدم صاحبخانه خیلی عذر خواهی می کند که بدون خداحافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی شود که به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی بدست آمد خدمت خواهد رسید. در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا بر می خورد انسان چه می تواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمی شود پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان الدوله! هفته هفت روز است می بینی دو خوراک را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، باردیگر به قصد نایب الزیاره بودن و جب به جب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان العلما برای ویلان الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم و کیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود درآورده و صاحب دورانی شد و به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان الدوله در خانه او را می زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب وضعفی که دارد نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بگویند برای نهار بر نمی گردد بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان

کذایی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد، دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطار هم به جای گنه گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغد عطاری بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود می گفت: «بله باید دوايي پیدا کند که دوا باشد گنه گنه به چه درد می خورد؟»

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهار لا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل و لولهنگ آبی در پهلوی در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان الدوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بسته تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یک دفعه در دهن انداخته و لولهنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شد. ارسیهای خود را به زیر سر نهاده و اناللهی گفته و دیده ببست.

فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی را که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی سرو سامانی از این دنیای فانی می روم در صورتیکه نمی دانم جسد مرا کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمرم به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجلت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست. این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می کردم اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهشمندم همان طور که در حیات من سر مرا بی سامان

نخواستند، پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و بلایی دائمی من در این دنیا این شعر پیر
و مرشدم بابا طاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت به روی سنگ نقش نمایند:

همه ماران و موران لانه دارند

من بیچاره را ویرانه نه!

برلین، ربیع الاول ۱۳۴۰

کباب‌غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم‌قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته‌جمعی کرده، کباب‌غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مسالهی مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به‌تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیش‌تر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده‌ی مهمان بیش‌تر از یازده نفر نباشد که با خودت دوازده نفر.

.....

..... گفتم خودت به‌تر می‌دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی‌دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم‌تر نمی‌شوند.

گفت یک بر نره‌خر گردن کلفت را که نمی‌شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدن خط بکش و بگذار سماق بمکند.

گفتم ای بابا، خدا را خوش نمی‌آید. این بدبخت‌ها سال آژگار یک‌بار برایشان چنین پای می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می‌کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک‌دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی‌دانی که شکوم ندارد و بچه‌ی اول می‌میرد؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک‌دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تخت‌خواب گرم و نرم و تازه‌ای که از جمله‌ی اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی‌نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می‌گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله‌ی مادرم می‌شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی‌دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت می‌خواست حرفی بزند، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت و مثل این که دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهانش باز می‌ماند و به خرخر می‌افتاد. الحمدلله سالی یک مرتبه بیش‌تر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی‌شدم.

به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی‌شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته‌دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط کرده‌ام با قوم و خویش‌های ددري تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن‌هم با چنین لندهور الدنگی.

دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی‌آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا و اترقیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش کریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادرمرده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه‌ی چرکین بیرون دوانده بود و اگرچه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلا یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کرم‌هایی که به مارچوبه‌ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش— که از بس

شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود. چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورنانداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان های امروز بیاوریم، برای مهمان های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیش تر نیاورده ای و به همهی دوستان هم وعده ی کباب غاز داده ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمی شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت مگر می خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم. می خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمان ها وارد می شوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده، از تخت خواب پایین نیاید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده ام چطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی شناسی، بچه قنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آن ها هم مثل بچه ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید

می خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پایی می شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرتوبلا می گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی می دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده ام. این اسکناس را می گیری و زود می روی که می خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان شاء الله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سال ها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آن که اصلن به حرف های من گوش داده باشد، دنباله ای افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمان ها دست به غاز زنند، می شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی پا و بی معنی به نظر می آمد، کم کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیش تر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو به مصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می شنوم ولی به نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این غاز بر نیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می خواهم بکشم، آثار شادی در وجناش نمودار گردید. بر تعارف و خوش زبانی افزوده گفتم چرا نمی آیی بنشین؟ نزدیک تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو بینم حال و احوالت چه طور است؟ چه کار می کنی؟ می خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی خوری؟ از این باقلا نوش جان کن که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج و معوش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرف ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلن امروز هم نمی گذارم از این جا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یک سال تمام است این طرف ها نیامده بودی. ما را یک سره فراموش کرده ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می شود از مرگ ما بیزاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می سپارم یک دست از لباس های شیک خودم هم بدهد بپوشی و

نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای بابا دستم به دامن‌تان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. کاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ‌خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش‌تر از این به ما بخورانید همین‌جا بستری شده و بال جانت می‌گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید...

آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیش‌تر امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نم‌کینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوایم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به اتاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه‌ی حکایات کتاب «سایه روشن».

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف کردن صیغه‌ی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست‌اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل‌مالی کرده، زلف‌ها را جلا داده، پشم‌های زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت و دل‌ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و

لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقررهی خود برمی‌آید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مسالهی معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده می‌شد.

به قصد ابراز رضامندی، خود گیلانی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است یک گیلانی نوش جان بفرمایید.

لبها را غنچه کرده گفت: اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره‌نشان دارم، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید اطاعت می‌کنم. این را گفته و گیلانی عرق را با یک حرکت مچ‌دست ریخت در چالهی گلو و دوباره گیلانی را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه‌ی ودکای مخصوص لنیگراد را دارد که اخیرن شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می‌گذارد. یک گیلانی دیگر لطفن پر کنید ببینم.

چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه‌ی عرق به انضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر در خمرهی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. از همه‌ی این‌ها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حرافی و شوخی و بذله و لطیفه نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق، قفل تپق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق‌القمر می‌کند.

این آدم بی‌چشم و رو که از امام‌زاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن‌طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدن جلو صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده‌ی شعر و ادب می‌کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه‌ی شاعر را بوسیده و گفت «ایوالله، حقیقتن استادی» و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله‌ی رسوم و عاداتی

می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی «استاد» را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه‌ی حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به‌جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: «هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد.» ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش‌جو و کباب‌بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش‌درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند.

مثل این‌که چشم‌به‌راه کله‌ی اشپختر باشم دلم می‌تپد و برای حفظ و حصانت غاز، در دل، فالله خیر حافظن می‌گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک‌رأس غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز می‌زند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض این‌که چشمش به غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. ای‌ها حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخص تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مائده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این‌جا یک‌راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آن‌گاه نوکر را صدا زده گفت: «بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون.»

مهمان‌ها سخت در محذور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک‌طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده، طعم و مزه‌ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و

گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوچه‌ی شتری‌اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیه‌السلام حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمن یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دو رو نمی‌گفت! خلاصه آن‌که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آن‌جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دشته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده‌اند و منحصرن با کره‌ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده‌ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فنرش در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: «حالا که می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره‌ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه‌ی مختصر می‌چشیم.»

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه‌ی حلقوم و کتل و گردنه‌ی یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که هرکدام یک معده‌ی یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به‌دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده‌تن، تمام و کمال و راست و حسابی از

سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت لخت و «قطعه بعد آخری» طعمه‌ی این جماعت کرکس صفت شده و «کان لم یکن شیئن مذکورا» در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی، از تماشای این منظره‌ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می‌کردند باز فیلسان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل‌های سوییس در مصاحبت جمعی از مشاهیر و اشراف آن‌جا کرده بودند و از معاشقه‌ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به‌به تحویل می‌دادند.

در همان بحبوحه‌ی بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدایامرز مرا به یاد بی‌ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه‌کش نموده گفتم: آقای مصطفی‌خان وزیر داخله شخص پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد.

یارو حساب کار خود را کرده بدون آن‌که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این‌که از اتاق بیرون آمدم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب‌نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت میچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل‌انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: «خانه‌خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو ازبکی را صندوق‌چه‌ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ دیگر که این ناز شستت باشد» و باز کشیده‌ی دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده‌بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: «پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من.»

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی دید. از این بهانه تراشی هایش داشتم شاخ درمی آوردم. بی اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک نشناس را مانند موشی که از خمره ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آن گاه با صورتی که گویی قشری از خنده ی مصنوعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان ها دراز کشیده اند و مشغول تخته زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه ی افشار است. گفتم آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فوراً آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش مشربی و خوش محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک دست از بهترین لباس های نو دوز خود را با کلیه ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان به دست چلاق شده ی خودماز خانه بیرون انداختم. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی گردد، یکبار دیگر به کلام بلندپایه ی «از ماست که بر ماست» ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم.

مجموعه کلمات عوامانه فارسی

مجموعه ذیل مجموعه ایست از کلمات عوامانه یا عوام نمای فارسی که عموماً در کتب لغت و فرهنگها ضبط نیست و اگر هم بعضی از آنها مانند «کلپتره» و «لوس» و غیره ضبط و از طرف شعرای بزرگ و متقدمین نیز استعمال شده چنان که مثلاً انوری در شعر ذیل لغت اول را آورده و گوید: «او ترا کی گفت این کلپترها را جمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت گسترم» و همچنین لغت «لوس» با قدری اختلاف با معنی حالیه در این شعر سعدی که گوید:

«همچو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرق است و لوس»

ولی امروز دیگر عموماً ادبا و نویسندگان از استعمال آنها اکراه دارند و در تحریرات جدی حتی المقدور آنها را بکار نمی برند.

باید دانست که در هر ایالت و ولایت و هر قطعه ای از ایران که فارسی حرف می زنند یک عده کلمات موجود است که عموماً اختصاص به عوام همان محل دارد و در نقاط دیگر ایران معروف نیست چنانکه مثلاً در اصفهان «آگین» به معنی شکل و صورت و «دک و پوز» است و «سماق پالان» به معنی آبکش و صافی است یعنی ظرف سوراخ داری که در تهیه پختن پلو برنج را بدان صاف و آبکش کنند و «بوسوره = بابای شوهر» پدر داماد است اما منظور نگارنده نبوده و مقصود اصلی در اینجا جمع آوری کلماتی بوده که عموماً در همه جای ایران متداول و معروف اغلب فارسی زبانها می باشد.

نکته قابل ذکر دیگر آنکه مقصود در اینجا جمع کلمات مفرده بوده نه بعضی اصطلاحات عوامانه که آنها را در کتاب لغت در ردیف کلمات نمی توان جا داد از قبیل «کچلک بازی» که به معنی بیهوده داد و فریاد راه انداختن «بخور دادن» که به معنی معاشقه کردن است و «شش بیستی خرد کردن» که به معنی ترسیدن است و غیره.

یقین است که ضبط و املاي کلمات این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست و نگارنده آنها را همان طور که شنیده و در افواء عموماً متداول است ضبط نموده و عجالتاً هم مقصود اصلی فقط ضبط آنها بود نه دقت در اینکه اصل و ریشه کلمات چه بوده و املاي صحیح آنها از چه قرار است و حتی به طور یقین در تعیین معنی خیلی از آنها هم اختلافاتی خواهد بود چه بسا نگارنده یا کما هو حقّه (به مناسبت

اختلاف نظری که در معنی نمودن بعضی از این کلمات در بین فارسی زبانان حاضر در برلن که طرف رجوع بودند موجود بود) درست اصل معنی را بدست نیاورده و یا آنکه اگر هم به اصل معنی پی برده از عهده بیان و ادای مطلب بر نیامده است.

به علاوه کلمات دیگری هم هست که با آنکه در فرهنگها نیامده و در افواء عمومی متداول است در اینجا جمع نگردیده و چون که عوامانه نیست مثلاً مانند کلمات ذیل: «تسمه» که به معنی نواری است از چرم و «وسمه جوش» که ظرفی است برای جوشاندن وسمه و غیره و غیره.

بدیهی است که مجموعه ذیل مشتمل بر تمام کلمات عوامانه مفرده فارسی نیست و لهذا اشخاصی که به جمع آوری این گونه کلمات علاقه ای دارند ممکن است کاغذ سفید در میان صفحات گذاشته و هر وقت کلمه تازه ای به خاطرشان آمد و یا در بین صحبت به گوششان رسید در جای خود یادداشت نمایند و هم در حالت اصلاح کلمات موجوده و معنی آنها در موقع فراغت صرف توجهی فرمایند باشد که به همت ارباب ذوق و معرفت به تدریج این مجموعه ناقص مغلوط سرو سامانی یافته و تکمیل شود.

«ا»

آپاردی - شخص زبان دراز و همه جا برو و همه جا بیا باشد. (فرانسوی Gascon. Hâbleur).

آشغال - خُرده ریز و باقیمانده کثافت یا هر چیز دیگر است.

آخم - در هم کشیدگی صورت از اوقات تلخی.

آخم و تَخم - آخم با اظهار تشدد و اوقات تلخی.

آخمو - عبوس و همیشه اوقات تلخ.

آدا - حرکت لغو و تقلید.

آدا در آوردن - حرکت لغو کردن و تقلید در آوردن.

آردَنگ - لگدی که با زانو زده شود.

آرِقَه (یا عرقه) - شخص سرد و گرم روزگار چشیده و نادرست. (فرانسوی fr. Vieux loup)

آطوار، آطفار، آطفور - آدا و حرکات لوس و بی مزه، اطوار در آوردن.

آطفاری، آطفوری - شخصی که اطوار در می آورد (می ریزد).

اکبیر - کثافت روحانی، فلاکت و آثار ظاهری آن.

اکبیری - شخصی که اکبیر او را گرفته باشد.

آلاخون و ولاخون - سرگردان.

آلدنگ - لوده و بی غیرت و بی کار و بار.

الش دگش - مبادله.

اَلک و دو لک - بازی است که با دو قطعه چوب می کنند که یکی از آن دو قطعه چوب تقریباً نیم ذرع و دیگری تقریباً سه گره است و در اصفهان آن را پِل و چفته گویند.

اَلک اسم چوب کوچک و دو لک اسم چوب بزرگ است.

اَلَم شنگه - رجوع شود به علم شنگه.

اَمَل - بزن بهادر و با استخوان.

اَنگ انداختن - چیزی را از قبل حساب کردن.

اَنگل - سر خر، کسی را گویند که برای بهره مند شدن از نوالی خود را به دیگران بندد (فرانسوی *à charge*).

انگولک کردن - سر بسر گذاشتن، با انگشت چیزی را زیر و رو کردن به همزدن، به چیزی ور رفتن.

اِهَن و تَلَمب - افاده، سر و صدا، کبر و ناز.

«ب»

باباغوری - کسی که چشمش از کاسه بیرون آمده باشد.

بامب - توسری، ضربتی که با کف دست بر روی سر کسی زنند.

بامبول - حقه (فرانسوی *Truc*).

بامبول زدن یا سوار کردن - حقه زدن.

بُخو - کُند که بر پای زندانیان زنند.

بُخو بریده - شخصی را گویند که مصائب بسیار به سرش آمده و کار نیک و بد بسیار کرده است (فرانسوی *Vovon*).

بُر زدن - در بازی آس و گنجفه و غیره که با ورق می کنند عمل بر همزدن ورقهاست (فرانسوی *Couper*).
بَزَک - زینت.

بِش انداختن - نوعی از قرعه کشیدن است که اطفال در بازی به کار می بندند به این ترتیب که یکباره با هم چندین انگشت خود را از پشت سر جلو می آورند و بعد انگشتها را با هم شمرده و از جایی شروع به شمردن می کنند عدد آخر به هر کسی افتاد آن کس بر حسب قرارداد برده یا باخته است.

بُغ کردن - عبوس شدن.

بَل یا بَلَبَل - آلت تناسل مرد، عموماً در موضوع اطفال استعمال می شود.

بلبشو (بهل و بشو) - شلوغی که دیگر کسی به فکر کسی نیست.

بلبلی (گوش -) - گوش پهن و بزرگ را گویند.

بُنجل - قطعات پارچه کهنه یا لباسهای کهنه را گویند (فرانسوی Chiffon).
 بور - کسی را گویند که بخواهد خوش مزگی کند ولی کامیاب نشود یا تصور میکند کار غریبی کرده ولی هیچکس اعتنا نکند.
 بی پا - به معنی مزخرف و بی معنی است.

«پ»

پاییدن - ملتفت و متوجه بودن.
 پاتوق - مرکز، محل اجتماع، مقر، موعده‌گاه.
 پاتیل شدن - به کلی از مستی از پا در آمدن و دیگرگون شدن.
 پارس کردن - فریاد کردن و حمله سگ را گویند.
 پَتی - برهنه.
 پِچ کردن - نجوا کردن و تو گوشی حرف زدن را گویند.
 پِخ (پخت) - پهن و صاف.
 پُخت - بخار و دم.
 پخش کردن، - شدن - پراکنده کردن و شدن است.
 پخمه - شخص کودن و نفهم را گویند.
 پَرت (خرت و پرت) - اسباب خرده و ریزه متفرقه را گویند.
 پرت - بی معنی و مزخرف و لاطایل (فرانسوی Coq à Làn).
 پَرت و پَلا - بی معنی و مزخرف و هذیان صفت.
 پَرسه - گردش و سیاحت و دور گشتن درویشان و گدایان را برای درپوزگی گویند.
 پَرنده (چَرنده و -) - سخنان لاطایل و بی پا را گویند.
 پُز - شکل و وضع را گویند و ظاهراً مأخوذ از کلمه فرانسوی است.
 پُزوا - آدم بینوا و چرکین لباس را گویند.
 پشتی - مکم و یار و یاور را گویند.
 پِشکن یا بشکن - مالیدن انگشتان را به هم گویند در موقع عیش و طرب و رقص که صدایی از آن حادث گردد.
 پُفیوز - به معنی قُرومساق است و آدم بی غیرت و بی درد و بی رگ و احمق را گویند.
 پُک - دم است که بیشتر در مورد دخانیات گویند.

پَک و پوز - وجنات زشت را گویند. یا بالعکس.
 پَکر - به معنی لخت که به انسان و حیوان هر دو گفته آید و به معنی سست و گیج هم باشد.
 پَنتی - به معنی جُلَت است که به معنی بیمار و حقه و بیکار و لش باشد.
 پینکی - به معنی چُرَت است که به عربی سَنه گویند و اغلب نشسته و یا ایستاده دست دهد.
 پَنکی زدن - چرت زدن است.
 پوچ - بی معنی و تهی و مزخرف را گویند (آلمانی Quatsch).
 پوزه - چانه را گویند.
 پوک - تهی و بی مغز و خالی را گویند.
 پَپه - احمق و بی هوش و کودن را گویند.
 پیسی - آزار و اذیت را گویند و پیسی در آوردن یا پیسی سر کسی در آوردن مصدر آن است.
 پیل پیلی رفتن - راه رفتن در خواب و مستی را گویند.
 پيله (شيله و -) - نادرستی و نیرنگ و حقه را گویند (فرانسوی truc).
 پيله - به معنی آزار و تعرض مخلوط با لجابت باشد چنانکه گویند فلانی بنای پيله را گذاشت یا پيله اش گرفت به فلانی.

«ت»

تا کردن - به معنی سازش و رفتار و معامله کردن است گویند فلانی با من خوب یا بد تا کرد.
 تاراندن - به معنی گریزانیدن است.
 تار و مار کردن - به معنی متفرق کردن و تاراندن جمعی است.
 تُپق - گرفتگی زبان است. گویند زبان فلانی تپق زده به جای طفل طلف گفت.
 تُخس - آدم شرور و شیطان را گویند.
 تُخمه - حالت معده است که موجب سکسکه و آروق می شود.
 تُرد - چیز لطیف و تازه را گویند مانند خیار تر و غیره.
 تُریدن - غلطیدن است.
 ترکه - شاخه باریک و راست را گویند.
 تَشر - اوقات تلخی و غضب را گویند (تشر زدن) (fr. Enguculer).
 تَغ و لَغ - چیز یا اشیایی را گویند که درست بر پا نایستد و لغزان و غیرمحکم باشد.
 تُفاله - باقیمانده میوه و سبزی فشرده شده را گویند که شیرۀ اش را گرفته باشند.
 تَک - به معنی شدت است گویند تک سرما یا تک گرما شکست.

تَک - به معنی تنها است گویند فلانی تک ماند.

تک و پوز - به معنی دک و پوز است که سر و صورت باشد در محل دشنام و تحقیر گویند.

تک و توک - عده کمی از اشیا یا اشخاص را گویند که از هم جدا و وسوا افتاده باشند.

تَلان - یعنی با ناز و افاده چنانکه گویند فلانی پس از غلبه بر حریف تَلان از میدان گذشت.

تِلو تِلو خوردن - راه رفتن در حال گیجی و مستی را گویند.

تلکه تسمه - به معنی خرده ریز است. گویند با این تلکه تسمه ها نمی توان یک عمارت ساخت.

تنگ و تا - آبرومندی و حفظ ظاهر است گویند فلان پهلوان با آنکه ترسیده بود خود را از تنگ و تا نینداخت.

تُو - به معنی در (ظرفیت) است گویند تو بازار یعنی در بازار.

تَو - قدرت و قابلیت و نفوذ است گویند فلانی توش بر می دارد فلان کار را بکند یعنی از دستش ساخته است.

توپ زدن - به معنی تشر زدن است.

توپیدن - توپ زدن است.

تیپا (ته پا یا تک پا) - لگدی است که با تک پا دهند.

تیر کردن - تحریک کردن است.

تيله - گلوله یا گرده سنگی است که اطفال با آن بازی کنند.

توغولی (دوقولی) - به معنی گرد و چاق است.

«ج»

جانخانی - کیسه بسیار بزرگی است که از پارچه خشن (گونی) که قریب یک بار الاغ ظرفیت دارد.

جخت (جهد) - عطسه دوم را گویند در مقابل «صبر» که عطسه اول باشد. می گویند صبر آمده بود ولی بعد جخت شد.

جِر - به معنی لج است یعنی غضب و اوقات تلخی، گویند فلانی از بس بیهوده اصرار کرد جِرَم انداخت (یا جرم گرفت).

جِر انداختن - باعث جر شدن است.

جِر دادن (- زدن) - پاره کردن چیزی است مانند کاغذ و پارچه که در حین پاره شدن صدا بکند.

جُرْبزه - قابلیت و شایستگی اشخاص را گویند (fr. Étoffe)

جِرَت وقوز - اشخاص سبک و بی ادب را گویند که به سر و وضع و لباس خود مغرور باشند.

جِرَق (جلق) - استمناء باشد.

جرق زدن - استمناء کردن است.

جُعلنقی (جُولقی) - آدم بی سرو پا و بد سیما و بی اندام را گویند.

جغله - در مقام تحقیر آدم کوچک و ضعیف یا طفل کوچک را گویند.

جغور و بغور - چیز و نوشته و تصویر در هم و بر هم را گویند.

جفنگ - به معنی مزخرف و بی معنی است.

جلد - پست و چابک و تند است.

جُل - به معنی فرش است.

جل و پلاس - فرش و اثاث البیت خراب و کهنه را گویند.

جُلّت - آدم بی عار و رند و قلندر را گویند.

جُلنبر - آدم بی سرو پا و بد لباس را گویند و به معنی خود لباس کهنه و زشت هم هست.

جِلز و وِلز - صدای کباب شدن و سوختن چیزی را گویند مانند دنبه که کباب شود و به معنی اصرار و الحاح و التماس هم آمده است.

جمبوری یا جمبولی - آدم فضول و زبان باز را گویند که در همه کار مداخله می کند.

جنگولک یا جنگورک - توطئه و کارهایی را گویند که اساسش بر نادرستی است. گویند این چه جنگولک بازی است راه انداخته ای.

جنگال - شلوغ و مراغه و داد و بیداد را گویند و اشخاص تند را نیز گویند که مدام داد و فریاد راه می اندازند مثلاً گویند سید جنگال رسید و جنگال راه انداخت و یا جنگال بلند شد.

جنم - به معنی قابلیت و شخصیت است گویند فلانی جنم آن را ندارد که کشیده به فراش حکومتی بزند (فرانسوی type).

جیر و ویر - صدای پرندگان است و همه اشخاص نازک صدا را نیز گویند.

جیغ - فریاد است.

جیغ کشیدن - فریاد کردن است.

جیم شدن - به معنی دک شدن یعنی آهسته از مجلسی بیرون رفتن است.

«ح»

حالی کردن - فهماندن است.

حالی شدن - فهمیدن است.

حچل - به معنی خطر است گویند چرا پولت را در حچل می اندازی.

«خ»

خِپله - آدم یا چیز کلفت و کوتاه را گویند.
 خِرت و پِرت - چیزهای مختلف و کم بها را گویند.
 خِر - به معنی گلو است.
 خِرَفَت (خرف - خریف؟) - آدم بی ذهن و کند فهم و کم هوش را گویند.
 خُل - به معنی دیوانه و چل است.
 خِنک - به همان معنی خرفت است و اغلب با هم استعمال می شوند.
 خیت کردن (- شدن) - کسی را در مباحثه و مجادله مغلوب نمودن و از میدان به در کردن است.
 خیت و پیت کردن (- شدن) - به همان معنی خیت کردن است.
 خیکی در آوردن - در کاری واماندن است گویند فلان کُشتی گیر خیکی در آورد.

«د»

داداش - به معنی برادر است.
 داش - مخفف داداش است.
 داغون شدن - پریشان و متشتت و پراکنده شدن است.
 دِیش - به معنی گس است مانند مزه پوست انار.
 دَبه در آوردن - در معامله و غیره بیش از آنچه قرار بوده تقاضا نمودن است.
 دَبَنگوز - به معنی الدنگ و پفیوز است.
 دَدَر - به معنی کوچه است.
 ددری - شخص هرزه و بدعمل را گویند.
 دَدِه - کنیز سیاه را گویند.
 دک شدن - به معنی جیم شدن است یعنی آهسته از جایی بیرون رفتن.
 دَک کردن - کسی را به بهانه ای از مجلس بیرون نمودن است.
 دک و پوز - به معنی سر و صورت زشت و تک و پوز هم می گویند.
 دکل - آدم سست و بلند قد را گویند.
 دکیسه - از ادوات تمسخر و تعجب است (fr. Sapristi).
 دگنک - چماق کلفت است.

دَله – آدم شکمخوار را گویند که از خوردن هیچ چیز مضایقه ندارد، و شخص پست طینت و گدا طبیعت را نیز گویند.

دَمَر – به معنی پشت به هوا خوابیدن است چنانکه گویند فلانی دمر خوابیده بود.

دَمَغ – به معنی سر خورده و احمق و از خود راضی است.

دِنَج – جای راحت و بی سر خر را گویند (گوشه دنج).

دَنگ و فَنگ – به معنی سر و صدا و اوضاع و ترتیبات است.

دَوَل دادن – امروز و فردا کردن و به وعده و وعید تأخیر انداختن امری را گویند.

دیلاق – آدم بلند قد بی قابلیت را گویند.

«ر»

راستاحسینی – حرف ساده و صادق و بی ریا را گویند.

ریغماسی – به معنی کوچک و خرد و ضعیف و علیل است مانند بعضی بچه های گربه پس از تولد.

ریغو – تقریباً به همان معنی ریغماسی است.

«ز»

زبر و زرنگ – آدم چاپک و دانا را گویند (fr. Dobrouillard).

زِپرتی – به معنی بی قدرتی و بی زوری است.

زِرَت – به معنی رمق و توانایی است. گویند زرت فلانی قمصور شد یعنی به کلی مغلوب و منکوب گردید.

زِرمدی – از ادوات استهزاء و تمسخر است. گویند زرمدمی قورمه سبزی.

زغنبود – به معنی کوفت و آکله است و در مورد دشنام استعمال شود.

زُل زُل نگاه کردن – بدون به همزدن چشم خیره نگاه کردن است (fr. Fixer).

زَلَم زِمبو – به معنی شل و ول و خرت و پرت نازینت آلات است.

زو کشیدن – اصطلاحی است در بازی الک و دولک (اصفهان: پل و چفته) که طرف مغلوب باید فلان مقدار

معین بدون تبدیل نفس زو گویان بدود.

زِه زدن – از زیر بار در رفتن و شانه تهی نمودن و از عهده کاری برنیامدن است.

زِه کشیدن – حالت عصبانی شدن جراحات را گویند.

زُهم (بوی -) – بویی است مانند بوی تخمه و ماهی گندیده.

«س»

سِدرمه – چیزی را گویند که مانند چرمی که در آب انداخته باشند سخت باشد.

سُر و مُر - به معنی چاق و فربه است گویند سر و مرو گنده.
 سِرْتِیق - به معنی لجوج و مصر است.
 سِفَت - ضد شل است چیز سخت را گویند.
 سقرمه - به همان معنی سدرمه است.
 سُقلمه - ضربتی است که با مشت بسته دهند در حالتی که سر انگشت شست از میان دو انگشت سبابه و وسطی بیرون آمده باشد.
 سلّانه - به معنی خرامان و تلان است. عموماً گویند سلانه سلانه به تکرار کلمه.
 سمبل کردن - سر به هم آوردن کاری را گویند که در آن دقت و مواظبتی نشده باشد.
 سُک - چوب تیز را گویند و مخصوصاً چوبی که چهار پایان را بدان رانند.
 سُک زدن - باسک راندن است و به معنی تحریک کردن و اصرار نمودن هم هست.
 سکندری - زمین خوردنی را گویند که از گیر کردن تک پا به مانعی باشد و انسان با زانو به زمین افتد.
 سلف دان - ظرفی را گویند که در آن آب دهن اندازند.
 سوت کردن - چیزی را از پایین روی بام انداختن است.
 سو گور و ملنگ - حالت سگها را گویند که در حال تحریک به جنبش آیند و اشاره به حالتی است که به انسان دست دهد در صورتی که چیز مطلوبی را به چشم ببیند ولی دستش از آن کوتاه باشد.
 سولدونی - به معنی هولدونی است که جای کثیف و تاریک باشد.

«ش»

شپلاقی کردن - به معنی کتک زدن سخت است.
 شِتِل یا شتیلی - پولی است که در قمار شخصی که برده به عنوان انعام می دهد.
 شر و ور - حرفهای مزخرف و بی سر و پا را گویند.
 شَق و رَق - چیز سخت را گویند مانند بعضی کاغذهای آهار دار.
 شُل - بر خلاف سفت و محکم است.
 شُل و ول - چیز شل و از هم در رفته را گویند و در حق اشخاص بی نظم و ترتیب هم استعمال می کنند.
 شِلْتاق - به معنی تعدی و چپاول است.
 شِلخته - زن هرزه و بی سامان را گویند.
 شَلَم شوربا - به معنی شل و ول است.
 شِلنگ - قدم بلند را گویند.
 شِلنگ و تخته - به معنی جست و خیز است.

شُلوغ - به معنی هنگامه و در هم بر همی است.

شیرجه (شیرجست؟) - فرو رفتن در آب را گویند در صورتی که اول سرو کله داخل آب شود.

شیشکی - صدایی است که در مقام تمسخر و تحقیر از دهن در آورند مصدرش شیشکی بستن است.

شيله و پيله - ریا و نادرستی را گویند.

«ط»

طاس - بی مویی کامل سر را گویند.

طپاندن - به معنی چپاندن است که به زور چیزی را در جای تنگی جا دادن باشد.

«ع»

عرقه - آدم قلندر و رند و پاچه ورمالیده را گویند.

علم سنگه - به معنی شلوغی و همهمه و داد و بیداد است.

«غ»

(اغلب کلمات ذیل ممکن است با قاف نیز نوشته شود)

غال - کسی را به وعده خلاف در ابتلا انداختن است.

غُرَاب (قِرط و -) - آدم از خود راضی و مغرور را گویند که خود را بخواهد توانا و پهلوان قلم دهد.

غَرَبيله (قِر و -) - قر و ادا و اطوار و ناز.

غَنج - طپش قلب را گویند که از فرط میل به چیزی حاصل گردد. گویند دلم برای یک قاچ خریزه گرگاب

اصفهان غنج می زند.

غیه - فریاد و هلهله را گویند.

«ف»

فِر (قِر و فر) - به معنی غنج و دلالت و نوی و تازگی است.

فِر دادن - به معنی مجعد ساختن زلف است.

فرزرتی - مانند ریغماسی به معنی بی قابلیت و بی عرضه و بی قوه است.

فَکستنی - آدم بی سر و پا و بی صورت و سامان را گویند و در مورد اشیا نیز استعمال می شود.

فیس - به معنی افاده و غرور است.

فیس کردن - مغرور بودن.

فیسو - آدمی را گویند که فیس بکند.

«ق»

(اغلب کلمات ذیل را با غین هم می توان نوشت)

قاپیدن - به طور ناگهانی و چابکی چیزی را از جایی برداشتن و یا از دست کسی گرفتن است.

قاچ - قطعه خربزه و هندوانه و میوه های شبیه به آنرا گویند.

قاشوقی - پس گردنی را گویند که با کف دست بزنند در صورتی که دست مانند شکم قاشوقی جمع شده باشد.

قاطی - داخل هم کردن و به هم زدن است.

قایم - به معنی سخت است.

قایم شدن (غایب؟) - به معنی مخفی شدن است و «قایم شدنک» اسم بازی ایست.

قُد - آدم متکبر و مغرور را گویند.

قِر - به معنی حرکتی است که رقااصان به بدن خود می دهند.

قُر زدن - کسی را به وعد و عید از جایی بیرون بردن به قصد استفاده از او (fr. Enlever).

قِر و غریله - رجوع شود به غریله.

قِر و فر - در مورد فر مذکور آمد.

قِرَت - آدم از خود راضی را گویند که به شکل و لباس خود ببالد.

قرتی - به همان معنی قرت است.

قِرچی - برچی - غضروف را گویند.

قِرشمال - آدم بی معنی و پر ناز و افاده است.

قُرَم دنگ - به معنی قرمپوف است.

قُرْمُپوف - به معنی دیوس و احمق است.

قُرَمساق - به معنی قرمپوف است.

قُسَنجه - مالش دل را گویند که از فرط میل و هوس به چیزی حاصل گردد.

قِشقره - هیاهو و غلغله را گویند.

قضا قورتکی - الله بختکی است که به معنی اتفاقی باشد.

قِل خوردن - غلطیدن است.

قُلپ - جرعه آب است.

قُلچماق - پهلوان است.

قُلدر - آدم قلچماق و گردن کلفت را گویند.

قِلْفَتی - خرابی و بیهودگی در عمل است.
 قَلقلک - به معنی خارش دادن است به طوری که خنده حاصل شود.
 قُلْمبه - چیز بر آمده و حرف و کلمات غریب و عجیب را گویند.
 قُمأینه - افاده و فیس و عجب و تکبر است.
 قَمصور - خراب و ویران را گویند (زرت فلان قَمصور شد یعنی به کلی از پا در آمد).
 قَنبرک - به معنی چنبرک است که گرد نشستن باشد.
 قورت انداختن - خودستایی نمودن است.
 قورت دادن - بلعیدن است.
 قوقوسی - قسمتی از انار را گویند که به واسطه پرده ای از اقسام دیگر جدا باشد.
 قوله (قرص و -) - به همان معنی قرض است.
 قیپ - به معنی پر است گویند قوطی از سیگار قیپ است.

«ک»

کاس کردن - کسی را از زور اصرار کردن و حرف زدن خسته نمودن است.
 کُپ آمدن - حال مرغ است در موقعی که می خواهد بچه بگذارد.
 کُپه - به معنی توده است (fr. Tas).
 کپه گذاشتن - به معنی خوابیدن و عموماً در مورد دشنام و اوقات تلخی استعمال می شود چنان که گویند برو کپه مرگ بگذار.
 کَپیدن - کپه گذاشتن است.
 کَپره (کورَه) - چرکی است که روی اشیا می بندد.
 کَتره ای (مخفف کلپتره ای) - به معنی بی خودی و بیهودگی سخن است.
 کُتک زدن - زدن است گویند فلانی را کتک سختی زدم و او کتک مفصلی خورد.
 کَره شدن - خواب رفتن و بی حس شدن اعضا را گویند.
 کش - به معنی مرتبه و دفعه است.
 کَشیده - سیلی و طپانچه است که بر صورت زنند.
 کلافه شدن - حالت گیجی و خفگی است که از حرارت حاصل می شود.
 کلپتره ای - به همان معنی کتره ایست.
 کلک زدن - حقه زدن و هرزگی کردن است.
 کلکی - آدم هرزه گرد را گویند.

کل قاشوقی - به معنی قاشوقی سخت است.
 کله - چیز بی دم و بی دسته را گویند.
 کَند و کو - به معنی سعی و تکاپو است.
 کَینس - به معنی خسیس است.
 کوتوله - به معنی کوتاه است.
 کول - به معنی پشت است.
 کولی - بر کول و پشت آدم سوار شدن را گویند.
 کوم کردن -
 کیپ - به معنی قیپ است.
 کیس - به معنی تا و چین است.

«گ»

گاگول - آدم احمق و گیج را گویند.
 گر - سر کچل و بی مو را گویند.
 گس - مزه ایست شبیه به مزه پوست انار.
 گندلی - به معنی گرد است.
 گود - عمیق است.
 گه زدن - از میدان در رفتن است.

«ل»

لات - شخص تَهیدست و بی چیز و بی نوا باشد.
 لات و لوت - به معنی لات است گویند لات و لوت و آسمان جل است.
 لاس - معاشقه است.
 لاس زدن - معاشقه کردن است.
 لاسی - کسی را گویند که از عشق بازی خوشش آید.
 لاسیدن - لاس زدن است.
 لاش گذاشتن - اغراق نمودن است.
 لُب و لباب - چاق و فربه و دلپذیر است.
 لبو - چغندر است.

لُپ - گونه است.

لَت - زدن - خدشه به کسی وارد آوردن است.

لج کردن - لجاجت نمودن است.

لج باز - لجوج است.

لَخت (- و پکر) - برخلاف جست و چابک است.

لُخم - گوشت بی پوست و بی استخوان را گویند.

لَش (- و لوش) - آدم بی غیرت و بی عار را گویند.

لَغ (تَغ و -) - به معنی لغزان و بی پایه و سست است.

لِفَت و لیس - کم کم از جایی چیزی به دست آوردن است.

لِک لک کردن - کاری را آهسته آهسته ادامه دادن است.

لَکنته - به معنی خراب ضایع و معیوب است.

لَم دادن - در جایی به راحتی تکیه دادن و افتادن است.

لِنگ - پا و قدم را گویند.

لنگ کردن - با فتح لام به معنی منزل کردن و توقف است در مسافرت و با کسر لام به معنی به زمین انداختن است.

لِنگه - به معنی هم‌تا است (فرانسوی pendant).

لوچه - لبان و پوز را گویند.

لو دادن - مشتش کسی را باز کردن است.

لوده - آدم الواط و خوشمزه را گویند.

لوس - آدم بی معنی و از خود راضی را گویند.

لول بودن - مست و گیج بودن است.

لول زدن - لولیدن است.

لولیدن - جنبیدن و غلطیدن است.

لیه کردن - خرد کردن است.

لیز خوردن - سُر خوردن و لغزیدن است.

«م»

ماچ - بوسه است.

ماسوندن - بنای کاری را محکم نمودن است.

مالیده - اصطلاحی است در بازی که می رساند بازی باید مکرر شود.
 مَتَلک - حرفهای خوشمزه و نیشدار را گویند.
 محل - اعتناست. گویند به فلانی محل سگ نگذاشتم.
 مشتی (مشهدی) - آدم خراج و دست و دل باز و خوش سر و وضع را گویند.
 مُفتکی - آدم مدمغ و بی قوت را گویند.
 مَلنگ - سر خوش و تر دماغ است.
 مِین کردن - به طور نارضایی و ترس آهسته سخن راندن است.
 مَلَس - مزه ایست بین ترشی و شیرینی.
 مَلندوغ - به معنی دوغ است که آدم لوده و جَلت باشد.
 مدخل زدن - تخمین نمودن است.
 موس موس کردن - تملق گفتن است برای به دست آوردن خاطر کسی.
 مول - فاسق و رفیق زن شوهردار را گویند.

«ن»

ناتو - به معنی غدر و خیانت است.
 نارو - به معنی ناتو است.
 ناقلَا - آدم حيله گر و باهوش را گویند.
 ناحق - آدم دُم بریدن و ناقلَا است.
 نِشگون - با دو انگشت بدن کسی را فشردن است.
 نِشین - نشیمنگاه است.
 نُتُر - به معنی لوس است.
 نَه نَه - مادر است.
 نوا - تقلید است.
 نیزه زدن - از کسی به گدایی و تردستی چیزی گرفتن است.
 نیزه باز - گدای تردست را گویند.

«و»

وا رفتن - متلاشی شدن و از هم در رفتن است.
 والزاریات - به معنی آشوب و شیون است.

وا زدن - رد کردن است.
 وا لمیدن - دراز کشیدن و استراحت کردن است.
 وَر - به معنی سو و طرف است.
 وِرّاجی - پر گویی است.
 وِرّاجی - پر گویی و زیاد حرف زدن است.
 وَر پریدن - به معنی مُردن و درگذشتن است و در موقع نفرین استعمال شود.
 ورچُلوزیدن - جوشیدن و نفخ کردن است مانند خاکی که سرکه بر آن ریزند.
 وَر رفتن - مشغول بودن و بازی کردن با چیزی است بدون آنکه نتیجه مطلوب حاصل گردد. گویند فلانی
 آن قدر به ساعت ور رفت که خرابش کرد.
 وِر زدن - وراجی کردن است.
 وَر قُلمبیدن - بالا آمدن و نفخ کردن است.
 ور کشیدن - بالا کشیدن و در آویختن است.
 وِلم - نیمه گرم است.
 وِل کردن - رها کردن است.
 وِل گفتن - مزخرف گفتن باشد.
 وِلنگار - مزخرف گو است.
 وِلنگاری کردن - مزخرف گفتن است.
 وِلو - پاشیده و متلاشی باشد.
 وُول وُول کردن - جنبیدن و غلطیدن بی صدا است.
 وِیار - رغبت مفرط زنان آبستن است به چیزی.
 وِیر - رغبت مفرط و موقتی است. گویند فلانی به سیگار ویرش گرفته.

«۵»

هاج و واج - حیران و متعجب.
 هوار - فریاد استمداد و سنگ و خاکی که از خرابی حاصل گردد.
 هول دادن - غفلتاً کسی را یا چیزی را به جلو راندن است.
 هولکی - با دست پاچگی و اضطراب.
 هول زدن - عجله کردن است.
 هو - دفعه و بار و مرتبه است گویند یک هو یعنی غفلتاً.

هو زدن - با دست به روی دهن زدن و فریاد کشیدن است در موقع شادی و استهزاء.
هتگ - نشیمنگاه است.

«ی»

یکه خوردن - از تعجب جنبیدن است.
یلی - از ادات بی اعتنایی و سرخوشی است.

شما خواننده گرامی را به خواندن کتابهای زیر دعوت می نمایم:

مازیار

نوشته مجتبی مینوی و صادق هدایت

انسان و حیوان

نوشته صادق هدایت